

دُن کامیلو

« برداشتی کاملاً آزاد از مجموعه قصه های دنیای کوچک دن کامیلو – نوشته جیوانی گوارسکی
ترجمه جمشید ارجمند »

نویسنده : کوروش نریمانی

اشخاص :

دن کامیلو کشیش دهکده

پیونه شهردار دهکده (سابقاً دوچرخه ساز)

مسیح

بشکه کافه چی (لال)

بروسکو وردست پیونه

اورینا همسر پیونه

دوشیزه روبینیا معلم پیر دهکده

پیش صحنه

(در تاریک روشنای صحنه، هیبت مسیح مصلوب ، زیر نوری ملایم می درخشد. در سوی دیگر صحنه کالسکه ی کودکی نیز در نور موضعی قرار گرفته است. سایر شخصیت های نمایش، هر کدام به فراخور ایستاده اند و به صدای کودک که در سالن پخش می شود، واکنش نشان می دهند.)

صدای کودک:

« من یه مسیحی ام، ولی غسل تعمید ندیدم. زندگی من روز اول ماه می شروع شد، بعدش هم زورکی ادامه پیدا کرد. من یه مسیحی ام، ولی غسل تعمید ندیدم. روزی که من به دنیا اومدم، گاو دوشیزه رویینیا دوقلو زایید، پدرم بپونه شهردار شد، دن کامیلو کشیش سمج دهکده از همیشه اجباز تر شد! من غسل تعمید ندیدم، ولی... بین خودمون باشه ، من مسیح رو دیدم! »

(مسیح، از روی صلیب، به کودک لبخند می زند. شخصیت های نمایش همراه با کالسکه ی کودک از صحنه خارج می شوند، مسیح تنها بر صحنه می ماند، و نمایش آغاز می شود.....)

صحنه اول

« کلیسا - دهکده »

(دن کامیلو، همراه با دوچرخه اش با عجله وارد می شود، در حالی که تنگ آب و

لگن و حوله ای هم در دست دارد...)

دن کامیلو: (روبه روی مسیح می ایستد) صبح به خیر، یا مسیح! صبح به خیر! یا مسیح... صبح به خیر...

(مسیح از صلیب پایین می آید. دن کامیلو، دراثنا ی حرف زدن و این پا و آن پا کردن، برای مسیح آب می ریزد تا دست و صورتش را بشوید خشک کند)

...عجله دارم. باید برم طویله. طویله ی گاوهای دوشیزه روینیا. می دونین، گاو

دوشیزه روینیا داره می زاد. باید برم بالاسر گاوش بشینم دعا بخونم... بلکه این دفعه گاو و

گوساله اش سقط نشه... دوشیزه روینیا... باید عجله کنم... آگه این دفعه گاو دوشیزه روینیا

سقط بشه، مشکل دیگه بشه تو کلیسا دیدش... دوشیزه روینیا... می شناسینش که...

مسیح: چقد حرف می زنی دن کامیلو! من همه چیزو می دونم.

دن کامیلو: همه چیزو می دونین؟! بعله خب... اصلا من چرا دارم بیخود توضیح می دم!... پس

جسارتاً آگه ممکنه براش دعایی بخونید.

مسیح: خيله خب، راه بیفت!

دن کامیلو: چشم! راه افتادم، دارم می رم یا مسیح، من رفتم... رفتم... من... من رفتم... به نام پدر، پسر،

روح القدس! (زیر لب، ذوق کنان) دوشیزه روینیا...

(دن کامیلو با عجله دوچرخه اش را راه می اندازد و می رود. مسیح رفتش را تماشا

می کند، سری تکان می دهد و از صحنه خارج می شود)

xxx

(بروسکو، نفس نفس زنان و با عجله وارد می شود)

بروسکو: پیونه...! رفیق پیونه...! پیونه...

(سوت می زند، بعد سنگی برداشته به سمت پنجره ی خانه ی پیونه پرت می کند

که ناگهان سروکله ی اورینانا، همسر حامله ی پیونه در آستانه ی در پیدا می شود. اورینانا

آشکارا کلافه است و بروسکو از ترس اندکی عقب می کشد و به احترام کلاه از سر برمی

دارد. اورینانا، سبد لباس در دست به تندی می آید و از کنار بروسکو رد می شود)

بروسکو: (با احتیاط) سلام خانم اوریانا!...رفیق پیونه هنوز برنگشته؟

اوریانا: (به شدت از کوره در می رود) نه....! ای بمیره پیونه، بترکه پیونه... خیر سرم شوهر دارم... هر وقت می خوامش عین سگ تازی ریدمونش می گیره پدرسگ.

بروسکو: می آد خانم اوریانا!

اوریانا: می خوام نیاد صدسال سیاه!

بروسکو: رفته نتیجه ی انتخابات رو ببینه.(ذوق کنان) بهتون قول می دم شهردار بشه....

اوریانا: می خوام نشه صدسال سیاه! یابو...!

(اوریانا راهش را می کشد که برود اما وسط راه می ایستد. مکتی می کند و

بعد برمی گردد)

اوریانا: اینو بگیر!

(سبد لباسها را دست بروسکو می دهد و به سرعت داخل خانه می رود. زمان کوتاهی

بروسکو معطل می ماند، اما ناگهان با صدای گوشخراش اوریانا و متعاقب آن صدای

ونگ-ونگ نوزادی تازه به دنیا آمده بر جای میخکوب می شود. لحظه ای بعد،

اوریانا همراه با کالسکه ی نوزاد از خانه بیرون می آید و نفس راحتی می کشد)

اوریانا: آخیش!!

بروسکو: (بهت زده) زاییدین...!!؟

اوریانا: آره!

بروسکو: به سلامتی!

اوریانا: ببین، پیونه رو دیدی بهش می گی یه راست بره قبرستون! دیگه نمی خوام ریخت نحسش رو

بینم. حالیت شد؟

بروسکو: پسره یا دختر؟

اوریانا: پسر.

بروسکو: رفیق پیونه بشنوه از خوشحالی بال در می آره!

اوریانا: گه می خوره با تو!

بروسکو: خانم اوریانا! رفیق پیونه الان شهردار شده....

اوریانا: به درک! این بچه بابا می خواد، یابو!

بروسکو: خب یه بابای شهردار خیلی بهتر از یه بابای دوچرخه سازه....(تحت تاثیر نگاه خشمگین اوریانا)

...من می رم تو راه بهش خبر بدم پسرش بچه اس!

(بروسکو با عجله بیرون می رود. اوریانا هم نفسی چاق می کند و از سمت

دیگر صحنه خارج می شود)

صحنه ی دوم

« بیرون دهکده »

(پپونه، سوار بر دوچرخه اش، پرغرور و شادمان و هورا کشان، وارد می شود؛
درحالی که با یک دست فرمان دوچرخه را گرفته و با دست دیگرش پرچم سرخی را در
هوا می چرخاند)

پپونه : به کوری چشم بخیل و حسود و مخالف، شهردار شدم.....

(پپونه، همچنان به چرخ زدن و فریاد کشیدن اش ادامه می دهد. از سوی دیگر
صحنه دن کامیلو، سوار بر دوچرخه اش وارد می شود. آن دو نا خواسته به شدت به
همدیگر برخورد می کنند، به نحوی که دن کامیلو روی زمین ولو می شود....)

دن کامیلو : (برافروخته و عصبی) لعنت خدا و مخلوق خدا، سرجمع تمام کائنات و مکنونات، نثار روح

هر چه آدم از خدا بی خبره....! بلند بگو آمین...!!

پپونه : تو دوچرخه ات زنگ نداره دن کامیلو!؟

دن کامیلو : زنگ کلیسا برای من کفایت می کنه !

پپونه : زنگ دوچرخه ات رو می گم، چیکار دارم به زنگ کلیسا !

دن کامیلو : گوش های شما زنگ کلیسا رو نمی شنوه. توش ملات ریختن... ملاتش هم سوغات رفیق

استالینته....جهنم مبارکتون !!

پپونه : من زنگ دوچرخه ات رو می گم، چرا بحث سیاسی می کنی ؟

دن کامیلو : بحث سیاسی ؟! اونم با تو ؟! سیاست رو با سین می نویسن یا با صاد، بی سواد؟!!

پپونه : با سین یا با صاد، من حالا دیگه شهردار این دهکده ام، اونم طی یه انتخابات صد در صد

دموکراتیک!

دن کامیلو : انتخاباتی که روز یکشنبه برگزار بشه از نظر کلیسا مردوده !

پپونه : من گوش به زنگ حزبم، نه کلیسا !

دن کامیلو : پس از جلوی چشمم دور شو تا دندوناتو خورد نکردم !

پپونه : (با تمسخر) می دونم دردت چیه دن کامیلو، می دونم ! تو...ذاتاً دشمن خلقی ! چشم نداری بینی

که حزب، از راه قانون، حق و حقوق خلق رو از حلقوم مفتخورها می کشه بیرون....ولی من، می

کشم!... چون از حالا دیگه شهردارم !...!

دن کامیلو : پیونه !!

پیونه : ها !!

دن کامیلو : خفه شو !

پیونه : باشه... باشه... خفه می شم ! اونم فقط به خاطر مصالح حزب!!

دن کامیلو : مرده شور خودتو ببره و حزبتو که برکتو از این ده کوره گرفتین !

پیونه : احترام خودتو نیگرددار کشیش...! اگه مار کسیست نیستی، لیبرال باش! اگه لیبرال نیستی،

دموکرات باش! اگه دموکرات نیستی،...لااقل مختو به کار بنداز...! ما الان تو اکثریت ایم ، منم شهردار

اکثریت ام ، شهردار کل آبادی...!!

دن کامیلو : مُنگل...!! اینجا یه ده کوره اس، شهردارش دیگه چه صیغه ایه ؟ ... یعنی تو انقده خنگی که

فرق شهر و آبادی رو نمی دونی ؟!

پیونه : حالا شهر، آبادی، اصلا جهنم...!...انتخابات رو بردیم یا نبردیم...؟ بردیم یا نبردیم...بردیم یا....

دن کامیلو : (با فریاد) بردین...بردین...ای هوار...بردین...مهرش هم زدین تو قلوه گاه من . (پیراهنش را

بالا می زند) ایناها ! بفرما ! جای لگدتون هنوز هست.

پیونه : تهمت زن...تهمت زن...! معلوم نیست اون نصف شبی اسبی، یابویی، قاطری، چیزی...

دن کامیلو : ...آها، پس قبول داری!

پیونه : چی رو ؟

دن کامیلو : ...قبول داری...قبول داری...

پیونه : چی رو ؟

دن کامیلو : همین که تو و رفقای حزیت، یه مشت قاطرین !

پیونه : (عصبی) دیگه داری شورشو در می آری دن کامیلو! از این به بعد دیگه هر چی دیدی از چشم

خودت دیدی !

(کلافه، دوچرخه اش را برمی دارد و سوار می شود)

دن کامیلو : گم شو!!...اگه مسیح یه صاعقه زد تو فرق سرت، که زد؛ و الا خودم می فرستمت جهنم !

(پیونه رکاب می زند و راه می افتد)

پیونه : (در حال چرخ زدن) به همین خیال باش ! پس به اطلاعات برسونم اولین کاری که در مقام شهردار

این دهکده می خوام بکنم، مرخص کردن توئه ! کشیش....، نخواستیم !!

دن کامیلو : (صلیب گردنش را دست می گیرد، تضرع کنان) ای مسیح مقدس...! من دیگه از پس این ازخدا

بی خبر برنمی آم، سپردمش به خودت !!

(پیونه همراه با دوچرخه اش به شدت زمین می خورد! دن کامیلو خرسند و

راضی صلیب می کشد و از مسیح تشکر می کند)

پیونه : (هراسان و دردآلود) چه خبرته مرد؟! یه کلوم ازت پرسیدم دوچرخه ات زنگ داره یا نداره....دیگه چرا پای مسیح رو وسط می کشی؟

دن کامیلو : (فرمان دوچرخه اش را می گیرد) دوچرخه ام زنگ داره ملعون...! دوچرخه ام زنگ داره مشرک....! دوچرخه ام زنگ داره ابلیس....! اگه کر نیستی صداشو بشنو!

(دن کامیلو زنگ دوچرخه اش را به صدا درمی آورد. اما به جای صدای زنگ دوچرخه، این صدای ناقوس کلیساست که به گوش می رسد. هر دو لحظه ای آشفته و دستپاچه می شوند. صدای بروسکو به گوش می رسد. بروسکو دوان دوان وارد می شود)

بروسکو : پیونه....! رفیق پیونه...! پیونه... کجایی؟ بچه دنیا اومد....!

پیونه : (هیجان زده) راست می گی؟! کی؟

بروسکو : همین الان...! صحیح و سالم!

دن کامیلو : لعنت به تو پیونه! داشتم می رفتم دعاش کنم.

پیونه : زحمت کشیدی! می بینی که دنیا اومده، صحیح و سالم هم هست.

دن کامیلو : فکر کردی! اون گوساله هنوزم محتاج به دعاس!

پیونه : حرف دهنتو بفهم! راس راسی زدی به سیم آخر!

دن کامیلو : چرا مزخرف می گی؟! اگه این گوساله با زم سقط شد چی؟

پیونه : بزنه به کمرت! مرد ناحبی، چرا بچه مو نفرین می کنی؟

دن کامیلو : بچه ی تو؟!من گاو و گوساله ی دوشیزه روینیا رو می گم.

پیونه : (به بروسکو) راس راسی زده به سرش!بزن بریم! (می ایستد) بروسکو! بهت گفتم؟....شهردار

شدم....!!!

بروسکو : جان من؟!!

پیونه : جان تو!

بروسکو : یهو....!

(بروسکو، خود را به گردن پیونه می آویزد. هر دو به گونه ای اغراق آمیز شادمانی می کنند)

پیونه : به کوری چشم بعضی ها....!!

بروسکو : همینه....!!

پیونه : پیر رو ترک بریم....! آخ که مردم از خوشی...!

(هر دو هوراکشان سوار بر دوچرخه از جلوی چشم دن کامیلو می گذرند و می روند)

دن کامیلو : (ناراحت) آخ مسیح مقدس...! این خوشی رو کوفتشون کن!

(مسیح وارد صحنه شده است)

مسیح : دن کامیلو...!

دن کامیلو: (یکه می خورد) اه... شما اینجاین یا مسیح؟!.... گناه کردم، قبول. عفو بفرمایین!

مسیح: برگرد کلیسا دن کامیلو! زود! (دوچرخه ی دن کامیلو را برمی دارد و راه می افتد)

دن کامیلو: چشم!.... ولی جسارته یا مسیح... عرض کردم که... باید یه سر برم طویله ی دوشیزه

روینیا... گاوش داره می زاد...

مسیح: لازم نکرده، مگه تو قابله ای؟

دن کامیلو: قابله نیستم، ولی کشیش که هستم! گفتم برم بالاسر گاوش دعا بخونم بلکه....

مسیح: نمی خواد! برگرد کلیسا!

دن کامیلو: ولی گاو دوشیزه روینیا....

مسیح: برگرد کلیسا دن کامیلو!

دن کامیلو: چشم!.... ولی اگه گاوش نزاییده سقط شد، چی؟

مسیح: گاو دوشیزه روینیا سقط نمی شه.... گاو دوشیزه روینیا زایید.... گاو دوشیزه روینیا دوقلو هم

زاید.... راضی شدی؟ حالا برگرد کلیسا!

دن کامیلو: (ذوق زده، دوچرخه را از دست مسیح می قاپد) ای سر و جانم به فدات.... پس چند لحظه

تشریف داشته باشین...! (به تندى سوار می شود و راه می افتد)

مسیح: کجا؟

دن کامیلو: می رم سروقت پیونه!.... زاییدن گاو دوشیزه روینیا شوخی نیست، یه معجزه اس! می خوام

حساب کار دستش بیاد....

مسیح: نمی خواد...!

دن کامیلو: (چرخ زنان) چرا یا حضرت، می خواد!.... عذرتقصیر دارم.... شما این جماعت معلوم الحال

رو نمی شناسین.... باید قدرت کلیسا رو بهش حالی کنم... می خوام همچین ضایع اش کنم که خودتون

با لبهای مبارک بفرمایین «دست مریزاد دن کامیلو!»!

مسیح: دست مریزاد دن کامیلو! اگه می خوای خودت ضایع بشی، بفرما!

(مسیح راه می افتد)

دن کامیلو: (مردد) برمی گردم کلیسا!

(پشت سر مسیح می راند و از صحنه خارج می شود)

صحنه ی سوم

« خانه ی پیونه »

(پیونه، شادمان و فریاد کشان وارد می شود)

پیونه : اوریا نا... اوریا نا...!... اوریا نا...!... (می نشیند و کتش را از تن بیرون می آورد)... اوریا نا...

(اوریا نا، عصبی و با توپ پر وارد می شود. نوزاد را بغل گرفته و با دست دیگرش

کالسکه را پیش می آورد. نوزاد هم بی قرار است)

اوریا نا : هو... ی!...! خبر مرگت باز اومدی؟!... هوار می کشی که چی؟ یابو!!

پیونه : اور...

اوریا نا : قلتشن بی خاصیت! نره خر الدنگ! نوکر بی جیره موجب!....

پیونه : اوریا نا....

اوریا نا : ... اوریا نا و کوفت! اوریا نا و مرض! لال شو صدات درنیاد!

پیونه : (محتاط) کدوم صدا؟ منکه هنوز چیزی نگفتم.

اوریا نا : زر بزنی گاله تو جرّ می دم تا نا کجا!!

(پیونه مستاصل مانده است. اوریا نا کودک را در کالسکه می خواباند، پرده ی اتاق

را می کشد و به سمت پیونه برمی گردد)

اوریا نا : باز زر زدی؟ بشکنم اون گردن کلفتتو، خر گردن!؟

(پیونه صدایش در نمی آید و تنها با اشاره می فهماند که اصلا حرفی نزده)

اوریا نا : باز داره بر و بر منو نگاه می کنه، یابو. پاشو! پاشو این بچه رو ببر غسل تعمید بده، پاشو!... (کت

پیونه را به سمتش پرت می کند) د پاشو حیف نون!

پیونه : (ترسیده) خ... خيله خب... حالا...

اوریا نا : (کالسکه را به سمت پیونه هل می دهد) وای به حالت اگه بی غسل تعمید برش گردونی خونه!

هری...! زود...!

پیونه : (مستاصل) بذار کتمو بپوشم.....

(پیونه با حالی زار خود را با کت پوشیدن مشغول می کند و با خود غرولندی می کند)

اوریا نا : (مشغول کار) گفتم صدات درنیاد...!

پیونه : (کم مانده گریه کند) کدوم صدا؟ چیزی گفتم مگه؟

اورینا: چی داری بگی، ها؟ چی داری بگی؟... یه تپه هیکل، یه من سیبل، عرضه ی یه خرچسونه هم نداری. آخه به تو هم می گن مرد؟!

پپونه: (نگران) یواشتر زن! آبروریزی راه ننداز! ناسلامتی من شهردار این دهکده ام!

اورینا: برو بمیر! شهر... دار دهکده!! خاک تو سر مردمی کنن که شهردار شون تویی!

پپونه: مگه من چمه؟ جذام دارم یا سیفلیس؟... خب حزب تصمیم گرفته مردم هم رای دادن. لابد

حزب با این همه تشکیلاتش فهمیده من یه گهی هستم که دست گذاشته رو من...!

اورینا: تو یابو نمی تونی شلوار تو بکشی بالا، چه جور می خوای شهرداری کنی؟

پپونه: من چمیدونم! حزب تصمیم گرفته، حزب! حالیت نیست؟

اورینا: (عصبی شده، کالسکه ی بچه را با شدت به سمت پپونه هل می دهد) حزب، حزب، حزب. حزب دیگه

چه کوفتیه؟ می گم این بچه رو ببر غسل تعمید!!

(کالسکه به دیوار می خورد و صدای ونگ ونگ بچه به صدای آندو اضافه می شود)

پپونه: یوا...ش، زن!! بچه سقط شد!!

اورینا: به درک!! بذار سقط شه! غسل تعمید هم ندیده، بهتر!

پپونه: حالا یکی دو روز غسل تعمید این پدرسوخته عقب بیفته آسمون به زمین می آد...؟!

اورینا: باز داره جفنگ می گه...

پپونه: می برم! بذار دن کامیلو از خر شیطون بیاد پایین...!

اورینا: غسل تعمید این بچه چه ربطی به دن کامیلو داره؟!

پپونه: د آخه این کره خر رو کی می خواد غسل تعمیدش بده؟ دن کامیلو دیگه!

اورینا: خیر سرت خوبه که دن کامیلو رفیق قدیمی ته!

پپونه: بود...بود...ولی حالا دیگه نیست!

اورینا: بعله...منم اگه جاش بودم با اون دو چرخه های اسقاطی که بهش انداختی....

پپونه: اصلا بحث دو چرخه نیست...بحث دو چرخه نیست...من و دن کامیلو دیگه جبهه مون یکی

نیست! دن کامیلو و کلیساش اونور خط، من و حزیمم اینور خط!

اورینا: بینم، مگه تو مسیحی نیستی؟ مگه دین و مذهب نداری؟

پپونه: هستم...هستم...اما مسیحی دن کامیلویی نیستم! (پرشور) من یه مسیحی کمونیستم!! (مکثی می

کند) فهمیدی؟

اورینا: نه!

پپونه: بین... (پرشور) پرولتاریا. ارتجاع می گه نه، خلق زحمتکش می گه آره. یه ریز موی دماغ

خلق می شن که چی؟...کلیسا رو می گم.... بالاخره زنجیر شو پاره می کنیم...ارتجاع رو می گم...کار،

کار، اندیشه!!!

(سکوت. اورینا پروبر پیونه را تماشا می کند)

پیونه : ساده تر می گم....(پرشورتر) پرولتاریا. ارتجاع می گه نه ، خلق زحمتکش می گه آره. یه ریز موی دماغ خلق می شن که چی؟... کلیسا رو می گم.... بالاخره زنجیرشو پاره می کنیم....ارتجاع رو می گم.... کار ، کار ، اندیشه !!!

(سکوت. اورینا پروبر پیونه را تماشا می کند)

پیونه :من برم این بچه رو غسل بدم تا پدر کلیسا رو نبسته !

(پیونه کالسکه را راه می اندازد و چند قدمی مردد برمی دارد ، اما باز می ایستد و می نشیند)

پیونه : تا وقتی دن کامیلو کشیش این دهکده اس...دیگه کلیسا رفتن هم حال نمی ده!

اورینا : پس چه جوریه که هر یکشنبه قبل از همه شال و کلاه می کنی می ری کلیسا ؟

پیونه : مصلحت زن ! مصلحت حزب ! نمی شه که همینجوری خلق زحمتکش رو ول کنیم تو چنگ

کلیسا و پیریم بیرون !

اورینا : بچه رو وردار ببر، پیونه !

پیونه : می برم، ولی حالا نه !

اورینا : بچه رو می بری غسل تعمید یا حیثیت نداشته ات رو بدم به باد !؟

پیونه : (مستاصل) شانناژ نکن زن !!

اورینا : بچه رو می بری یا می خوای امشب رو بغل سگا بخوابی ؟

پیونه : از خر شیطان بیا پایین زن ! من و دن کامیلو دو سه روز نیست که زدیم به تیپ و تار هم....

اورینا : (تهدید کنان) یه بلایی سرت بیارم پیونه.... که سگای آبادی به حالت زار بزنی !

پیونه : (ناچار) می برم !

اورینا : (محکم) همین الان !

پیونه : جهنم، همین الان ! (بابی میلی از جا برمی خیزد ، غرولند کنان) بذار پیش دن کامیلو سنگ رو یخ

شم ! (جوش آورده) همه جام فدای حزب !!

اورینا : گور پدر تو و حزب ! هو...ی ! بچه بیخ ریخته ؛ تا غسلش ندادی بر نمی گردی خونه،

فهمیدی ؟ هرر....ی ! (راه می افتد و به اتاق می رود)

پیونه : (غضبناک ، مشتش را به سمت در اتاق می گیرد) امپریالیسم.....!!

(اورینا، سرش را از لای پرده بیرون می آورد)

پیونه : (دستپاچه ، با خود) کمونیسم.... سوسیالیسم.... کویسم.... فوتوریسم.... راشیتنسم....

اورینا : خاک بر سرت ! (می رود)

پیونه : (پرشور)...امپریالیسم !!

(پیونه، کالسکه را با غضب می راند و از صحنه خارج می شود)

صحنه ی چهارم

« کلیسا »

(دن کامیلو، کلافه و عصبی، با دو چرخه وارد می شود. همزمان، مسیح در

حالی که کتری سوخته ای را در دست دارد، از پشت صلیب بیرون می آید...)

دن کامیلو: (به محض ورود)....دیگه به اینجام رسیده یا مسیح!...دارم حناق می گیرم!....چیزی نمونده که بگن دن کامیلو کارچاق کن و کلاهداراه!!...

مسیح: (آرام) این کتری آب نداره....چرا گذاشتیش رو اجاق؟

دن کامیلو: (کیسه ی آب گرمی را که به پهلویش چسبانده نشان می دهد، با مظلوم نمایی) آبشو خالی کردم تو کیسه...!!...این درد قلوه آخرش ناغافل منو می کشه...!!...می دونم!...آخرش نیامرزیده از دنیا می رم...!
مسیح: انقد عز و جز نکن! حرفتو بزن!

دن کامیلو: چه فایده؟ با قلب مهربونی که شما دارین، هرچی بگم می گین زیاده رویه!....پس بهتره هیچی نگم...نه...بهرتره هیچی نگم...هیچی نمی گم...!
مسیح: آره، بهتره هیچی نگی!

دن کامیلو: باشه، می گم!!!... (با تضرع) دنیا کن فیکون شده یا مسیح!....می خوام بگم آخرالزمون شده، می بینم صلاحیت اش رو ندارم...شما بگین یا مسیح، آخرالزمون شده یا نشده؟... شده یا مسیح!... شده دیگه.... شده!

مسیح: باز نامه رسون هارو آورد و تو زد به سرت؟....صد بار گفتم کتری رو خالی نذار رو اجاق، دن کامیلو!....آخرش یه روز این کلیسا رو به آتیش می کشی!

دن کامیلو: بگین نمی خواین حرفمو بشنوین، خلاص!

مسیح: بگو! حرفتو بزن! چی می خوای؟

دن کامیلو: (ملتمسانه) یه صاعقه...یه صاعقه ی ناقابل یا مسیح!!...یه صاعقه بفرست وسط فرق سر این پیونه و دارودسته اش!! (پرشور) این جماعت «هوچی» «ازخدا بی خیر» «مرتد» «جهنمی»!!... (تاملی می کند)....نه...نه...ازجماعت می گذرم!...جماعت روزای یکشنبه برای دعا می آن به کلیسا...!!... (غضبناک) ولی از این پیونه ی قاطر نمی گذرم!!....یه درد بی درمون، یه مرض لاعلاج نصیب اش کن! همین!

مسیح: تو دردت چیه دن کامیلو؟

دن کامیلو: (ناراحت) کفر ابلیس دنیا رو گرفته ، می گین دردم چیه ؟ ...اینا دین و دنیای مردم رو تو مشت شون گرفته ان ، می گین دردم چیه ؟....پپونه شد شهردار!...ایمان مردم رفت به فنا یا مسیح، رفت به فنا...!!

مسیح: شلوغش نکن...! تو مشکلات پپونه اس!

دن کامیلو: خب معلومه! یه هفته اس دارم از درد قلوه به خودم می پیچم... کی زده؟ پپونه ی قاطر!... تازه، پنجاه تا دوچرخه ی اسقاطی انداخته به کشیش های آبادی های اطراف... اونم توسط من.....! هر روز نامه دارم... هر روز... نامه!... (بسته ای نامه از سبد جلوی دوچرخه اش برمی دارد و روی میز می ریزد)... بفرما...! (چند نامه را تند و تند باز می کند و می خواند)... «**دن کامیلو! دوچرخه ای که...»** ، «**دن کامیلو! دوچرخه ام...»** ، «**دوچرخه ام ، دن کامیلو...»** ، «**دن کامیلو! دوچرخه ام...»** ، «**دوچرخه ام ، دن کامیلو...»**

مسیح: ...د تقصیر خودته! تو کشیشی، یا «کارچاق کن» پپونه؟... با دلالی های تو بود که دوچرخه هاشو فروخت .

دن کامیلو: شما دیگه چرا یا مسیح؟! ...من فقط خیر و صلاح کشیش هایی رو می خواستم که احتیاج به دوچرخه داشتن...!

مسیح: ولی تو هم یه دوچرخه ی مجانی بابت دلالی ات گرفتی!

دن کامیلو: (برافروخته به سمت دوچرخه اش می رود) شما به این می گین دوچرخه؟!... این دوچرخه اس یا مسیح؟! (با غیظ به دوچرخه ضربه می زند)... این دوچرخه اس...؟! ...این... (آرام شده) خب آره ، دوچرخه اس!... (شرمنده، صلیبی می کشد) من... برم جواب نامه ها رو بدم!
مسیح: صبر کن! پپونه داره می آد پشت .

دن کامیلو: (شاکی) چی؟!... پپونه؟!!

مسیح: آروم باش...!

(مسیح می رود و در جایگاهش روی صلیب می ایستد. دن کامیلو، خودش را جمع و جور می کند و با قیافه ای جدی ، ظاهراً مشغول دعا می شود. پپونه ، با کالسکه ی همراهش، وارد می شود. معذب است و این پا و آن پا می کند. لحظه ای می گذرد)

دن کامیلو: (قهرآلود) اگر به خیر، فرزندم!

پپونه: (نمی داند از کجا شروع کند، محتاطانه) او مدم... او مدم... (نگاهش به دوچرخه ی دن کامیلو می افتد)
او مدم دوچرخه ات رو ببرم تعمیر کنم!

دن کامیلو: خب... اینو تعمیر می کنی ، تکلیف اون پنجاه تایی دیگه چی می شه؟

پپونه: حالا نقداً همینو می برم تعمیر می کنم ، اون پنجاه تایی دیگه باشه به وقتش!

دن کامیلو: (محکم) نه!!

پپونه : لیج نکن دن کامیلو! این دوچرخه زین اش کچه...زنجیرش شله، دم به دقیقه می افته..لاستیک اش کهنه اس...فرمونش لقه...ترمزش هم که مرخصه....

دن کامیلو : ...خدا ازت نگذره فرزند!! پس خودت می دونی چه آشغالی رو به من انداختی!

پپونه : جبران می کنم! درستش می کنم، نوی نو تحویلت می دم....قسم می خورم!

دن کامیلو : (اخمهایش باز می شود) همین حالا داشتم دعوات می کردم فرزندم!

پپونه : ممنونم پدر!

دن کامیلو : (دلسوزانه) پپونه...پپونه...پپونه...! آخه تو چرا کمونیست شدی، فرزند ملعون...!

پپونه : (مدعی) پدر! من دارم راجع به دوچرخه ات حرف می زنم....

دن کامیلو : بهانه اس....بهانه اس...خودتم خوب می دونی....بگو اصل حرفت چیه؟

پپونه : خب....راستش....اومدم اعتراف کنم....اومدم یه خورده سبک شم .

دن کامیلو : آ....فرزندم! خداوند با تو باشد....پس اومدی یه خورده سبک شی!! (رو به مسیح) اومده

یه خورده سبک شه!!

مسیح : (زیر لب) مسخره نکن دن کامیلو!

دن کامیلو : (به پپونه) خوب کاری کردی فرزندم! به نظرم تو بیشتر از هر کسی احتیاج داری سبک

شی! درست نمی گم؟

پپونه : ا...ی، همچین....!

دن کامیلو : خيله خب! پس....شروع می کنیم! (به مسیح) داشته باشین!.....(به پپونه) خب اعتراف کن

فرزندم....اعتراف کن....زود باش!...

پپونه : راستش...هفته ی پیش...

دن کامیلو : هفته ی پیش، چی؟ بگو!....

پپونه : ...هفته ی پیش...

دن کامیلو : شب انتخابات....خب خب، بگو! زود....

پپونه : راستش...هفته ی پیش... شب انتخابات....

دن کامیلو : (بی قرار) نگو، نگو، نگو....بذار خودم بقیه اش رو بگم....

پپونه : من اومدم اعتراف کنم یا شما، پدر؟

دن کامیلو : آره، تو اومدی اعتراف کنی....! پس بگو، بگو، بگو....زود باش....

پپونه : ...هفته ی پیش... شب انتخابات....

دن کامیلو : (بی قرار، یقه ی پپونه را می چسبد)...شب انتخابات چی؟ ها؟ شب انتخابات چی؟....زود

باش بگو....!

پیونه : (کلافه) این که شد بازجویی ، اعتراف نیست که....!

دن کامیلو : ادا در نیار پیونه ! اومدی اعتراف کنی پس مثل بچه ی آدم بشین اعترافتو بکن !...می خوای کمکت کنم ؟.... (با نیم نگاهی به مسیح ادامه می دهد) ...هفته پیش ، شب انتخابات ، من داشتم از جلوی پرچین رد می شدم.... که یهو یه قاطر....یهو یه قاطر....

پیونه : (کلافه) آره بابا....من بودم که با لگد گذاشتم تو شیکمت . حالا راضی شدی ؟

دن کامیلو : (برافروخته) صحیح....!! (به سمت مسیح می رود) ملاحظه فرمودین ؟! (به سمت پیونه هجوم می برد) ملعون....! توهین به مامور خدا ، یعنی توهین به خود خدا...!!

پیونه : من که تو رو در مقام مامور خدا نزد....به عنوان رقیب سیاسی ام زدم !

دن کامیلو : رقیب سیاسی ؟! خيله خب ، خيله خب....پس بذار دعای توبه ات رو بخونم فرزندم ! (به سمت مسیح می رود) یا مسیح ! با اجازه تون می خوام بزخم خورد و خاکشیرش کنم.

مسیح : حرفشمن نزن دن کامیلو ! خداوند می بخشه، تو هم باید ببخشی ! پیونه آدم بدی نیست.

دن کامیلو : (کلافه) آدم بدی نیست ؟!....به قیافه اش نگاه نکنین ، سر تا پاش کفره ، کفر مسلّم !!

مسیح : تو قلبت پر از کینه اس ، قلبت رو صاف کن !

دن کامیلو : (بی قرار و ملتمسانه) یا مسیح ! من خدمتکار خوبی بودم.... لااقل اجازه بدین این شمعدونو بکوبم تو فرق سرش!...فقط همین شمعدون....

مسیح : نه دن کامیلو ! دستای تو برای تبرک کردنه ، نه زدن !

(دن کامیلو، کلافه و مستاصل، قدم می زند. پیونه زیر چشمی حرکات او

را زیر نظر دارد. دن کامیلو، گویی مطلبی به ذهن اش خطور کرده ، به سمت مسیح

می رود...)

دن کامیلو : یا مسیح ! دست ها برای تبرک کردنه ، ولی پاها چی ؟...ها ؟...پاها چی ؟...پاها...پاها...

(دن کامیلو، منتظر جواب نمی ماند و به سمت پیونه می آید که کماکان

انگار منتظر اتفاقی است. سرانجام دن کامیلو تصمیم اش را می گیرد و با تمام توان

لگد محکمی به ماتحت پیونه می کوبد. پیونه نفسش بند می آید و از شدت درد سرخ

می شود. هر دو نفس راحتی می کشند)

پیونه : (به سختی)....اووف !!...ده دقیقه...اس...منتظرشم....!...پووووف !....حالم بهتر شد.

دن کامیلو : (راضی و خشنود) حالا تو پیونه بوتزاتی ! خشنود باش که تمام گناہانت بخشوده شد ! چون

کودکی که تازه از مادر متولد شده .

پیونه : گفتی کودک....یادم اومد....(کالسکه را جلو می آورد) بنده زاده رو هم آوردم خدمتت واسه

غسل تمعید .

دن کامیلو: (خوش خلق) جداً؟... بینمش... اوه... خدا حفظش کنه... چه صورت نورانی هم داره....
مطلقاً به باباش نرفته!.... خب، خب، خب، ... حالا به سلامتی چه اسم مبارکی برایش انتخاب کردین؟
پپونه: (ذوق زده) با اجازه ی شما پدر،... «استالین بوتزاتی».

(خنده از لبان دن کامیلو می پرد. به سختی جلوی خشمش را می گیرد...)

دن کامیلو: راه رو اشتباهی اومدی فرزندم!... ورمی داری صاف می بریش کرملین روسیه، اونجا رفیق
استالینت واسه ات غسل تعمیدش می ده!

پپونه: چی؟!؟

دن کامیلو: همین که گفتم!

پپونه: باز شروع نکن دن کامیلو! من اون لگد رو محض خاطر این بچه تحمل کردم...!

دن کامیلو: اون لگد حقت بود، خلط مبحث نکن!

پپونه: من تا این بچه غسل تعمید نیبینه پامو از این کلیسا بیرون نمی دارم!

دن کامیلو: وقتت رو تلف می کنی! راهش همونیه که بهت گفتم.

پپونه: (کالسکه ی بچه را راه می اندازد) به درک...! اصلاً می دارم بی غسل تعمید بمونه... آسمون که به
زمین نمی آد...!

دن کامیلو: آره...! لابد اون دنیا هم رفیق استالین ات می برتش تو بهشت...!!

پپونه: اگه قراره تو بری بهشت...، ما این بهشت رو نخواستیم...!... دوچرخه ات هم تعمیر نمی

کنم...!... اون پنجاه تایی هم که خودم و خودت می دونیم... به درک!! (می رود)

دن کامیلو: (نگران، پشت سر او) خلط مبحث نکن...! (رو به مسیح) خلط مبحث کرد! (ملتسمانه) یا

مسیح! می دونم تقصیر کارم، ولی آخه غسل تعمید که شوخی نیست! غسل تعمید مقدسه!!

مسیح: من بهتر از تو می دونم غسل تعمید چیه. فقط بدون اگه این بچه همین الان بمیره و بهشت نره،
گناهش گرده توئه!

دن کامیلو: اون بچه گردنش از باباشم کلفت تره، واسه چی بمیره آخه؟

مسیح: امروز تا تونستی دسته گل به آب دادی...!

دن کامیلو: (ترسیده) پناه بر خدا...! من که همون اولش گفتم تقصیر کارم... خيله خب، می رم دنبالش

... می رم برش می گردونم... همه چیزو راست و ریست می کنم... ولی دلم می خواد بدونین من فقط

به فکر حسن شهرت بهشت بودم، همین!

(دن کامیلو، سوار دوچرخه اش می شود و به سرعت از صحنه خارج می شود)

صحنه ی پنجم

« کافه »

(بشکه ، کافه چی لال ، وارد صحنه می شود و کافه را باز می کند و شروع به چیدن میز و صندلی ها می کند. لحظه ای بعد ، پپونه و بروسکو وارد می شوند. پپونه که کالسکه ی بچه را همراهش دارد ، هنوز از درد لگد دن کامیلو لنگ می زند)

پپونه :بریم بزیم به سلامتی حزب ، خلق زحمتکش....، پرولتاریا...!

بروسکو : زنده باد...!

(هر دو می نشینند...)

پپونه : رفیق بشکه...! هر چی تو بند و بساطته بیار بریز رو میز...! می خوام این خلق زحمتکش رو

سیراب کنی...!

(بشکه جلو می آید ، در حالی که گیلان های آندو را پر می کند به زبان بی زبانی چیزی می

گوید...)

پپونه : چی می گه ؟

بروسکو : می گه من که غیر تو و بروسکو خلق دیگه ای رو این میز نمی بینم !

پپونه : (به بشکه) یکی اش خود تو...!.... بده من دستتو !.... دستتو بده من...! (کف دست بشکه را با دقت

بررسی می کند...) می بینی بروسکو ! اینه دستای پینه بسته ی خلق زحمتکش...! (بروسکو با سر تایید می

کند)

پپونه : (با اشاره به بازوی بشکه) اینم بازوی پرتوان خلقه...!.... بده من ، بده من یکی از اون بازوبندها

رو ببندم به این بازوی پرتوان...!

(بروسکو ، بازوبند سرخی از جیبش بیرون می آورد و به پپونه می دهد. پپونه بازوبند را به

بازوی چپ بشکه می بندد)

پپونه : (به بشکه) حالا تو رفیق بشکه ! بازوی پرتوان حزبی...!

بروسکو : زنده باد بازوی پرتوان حزب !!

پپونه : زنده باد !!

(هر دو گیلان هایشان را سر می کشند)

بشکه :

پپونه : چی می گه ؟

بروسکو : می گه کی می خواد پول میزو حساب کنه ؟

پیونه : (دست به جیب می برد) نقداً خود من...! ولی عنقریبه که صد برابر پول ها سرازیر بشه رو این میز !

بشکه :؟

پیونه : ها ؟... پس اعلامیه ی حزب رو نخوندی !... اعلامیه ی حزب رو نخونده بروسکو !
بروسکو : بخونم براش ؟
پیونه : بخون !

(پیونه به بشکه اشاره می کند که بنشینند. بروسکو از زیر تشکچه ی بچه برگه ی اعلامیه

ای را بیرون می آورد و با آب و تاب شروع به خواندن می کند....)

بروسکو : (می خواند) « همشهریان...مردم !... (تصحیح می کند)... مردم !... در این وقت به پیروزی کاندیداتوری درخشان خود... می فرستیم درود خود را بهش . و زود و زیاد با اقدامی عجله دار ، خفت زمین خواران..... (تصحیح می کند) خفت زمین خواران فیوو...فووو...فئو...دا... فئودا

بشکه : (با زبان بی زبانی کلمه ی فئودالیته را به نحو درست تری ادا می کند)

بروسکو : آها ! «... فئودالیته ، که حق هر زحمتکش را باید بیرون در آوریم از آن ، باید بکشیم . و اما اهداف ذیل :

- زیاد کردن مدرسه ی کم

- پول در آوردن برای زحمتکشان ، جهت اینکه پولشون زیاد بشه

- درست کردن پول مون که خرابه

پیونه : پُل مون پُل پُل

بروسکو : پُل مون که خرابه که همه اسمش رو گذاشتیم « درب و داغون » اما اسمش « فوسالتو » بود ، می باشد .

مژده باد ، با تَبَر یک ، شهرداری پیونه « (خواندن را به سختی تمام می کند)

پیونه : (زیر لب ، به بروسکو) اون تبریک بود ، حیف نون ! (به بشکه) خب ، ملتفت شدی ؟

بشکه :

بروسکو : می گه کجاش نوشته صد برابر پول سرازیر می شه رو این میز ؟

پیونه : (وا می ماند ، مکثی می کند ، سری تکان می دهد ، متفکرانه)...سوال خوبیه !!

(در این سکوت رنج آور ، پیونه و بروسکو ناگزیر گیلان هایشان را به هم می زنند و سر می کشند....)

بروسکو : سوالش خوب بود !!

بشکه :

پیونه : چی می گه ؟

بروسکو : باز هم همون سوال رو تکرار کرد !

(پیونه باز هم جوابی ندارد. آندو باز هم ناگزیر گیلان هایشان را به هم می زنند و سر

می کشند....زیر نگاه سنگین بشکه ، سعی می کنند از دل اعلامیه پاسخی برای سوال بشکه

پیدا کنند....زیر لب مفاد بی ربط اعلامیه را مرور می کنند....)

بروسکو: (زیر لب) ...در این وقت ...زود و زیاد... با اقدامی عجله دار..... خفت فئودالها... خفت زمین خوارها رو.....

بشکه: (با حرکاتی که حاکی از فهمیدن است ، خود توضیحی می دهد)

بروسکو: (زیرکانه ، از حرکات بشکه جواب را می گیرد و به خود بشکه تحویل می دهد) آها...! می خواهیم خفت فئودال ها رو بچسبیم...زمین هاشونو بگیریم...خلق زحمتکش می رن رو این زمینا کار می کنن ، پول در می آرن ، می آن اینجا پولشونو خرج می کنن !!

پیونه: (به بشکه) آها....، فهمیدی؟ یا بگم بروسکو یه بار دیگه برات توضیح بده ؟!

(بشکه تحریک شده ، اشاره می کند که یک بازوبند هم به بازوی راستش ببندند...)

پیونه: اصلاً امکان نداره ! یه دونه...بازوی چپ !

(اصرار بشکه)

بروسکو: نمی شه ! یه دونه ، اونم فقط بازوی چپ !

(اصرار بشکه آنقدر ادامه پیدا می کند که پیونه ناچار به بروسکو اشاره می کند.....)

بروسکو: (بازوبندی از جیش بیرون می آورد) سنگ خورد ! بیا بگیر !

(در لحظه ای که بروسکو بازوبند را به بازوی راست بشکه می بندد ، دن کامیلو ،

سوار بر دوچرخه اش از راه می رسد)

دن کامیلو: (به محض ورود) خداوند بندگان راستین اش را به راه راست هدایت فرماید !

پیونه: هر وقت صحبت حق و حقوقه ، یه کشیش از آسمون نازل می شه !

دن کامیلو: کدوم حق و حقوق ؟

پیونه: حق و حقوق خلق زحمتکش !

دن کامیلو: خلق زحمتکش که داره زحمتشو می کشه ، شما این وسط چیکاره این ؟

بروسکو: (پیش دستی می کند) فرمایشی می فرمایم !! مث اینکه ناسلامتی رفیق پیونه شهردارن ،

ها !.....شما خودت این وسط چیکاره ای ؟

پیونه: (زیر لب) رفیق بروسکو....!!

بروسکو: (جو زده) شرمنده ام رفیق پیونه ! خودت گفתי حزب با کسی شوخی نداره ، حتی با

کلیسا !!!.....خلق زحمتکش پول می خواد ، زمین می خواد ، هر کی زمین داره ما از حلقومش می کشیم

بیرون ، این وسط به کلیسا چه مربوط ؟!

(پیونه و بشکه شگفت زده به بروسکو چشم دوخته اند. سکوت سنگینی حکمفرماست)

دن کامیلو: (خطاب به بروسکو) ببین....!...بیا اینجا !...

(بروسکو ، نیم نگاهی به پیونه می اندازد و از جایش جم نمی خورد)

دن کامیلو: (خطاب به بروسکو) ببین....!...بیا اینجا !...

(بروسکو ، نیم نگاهی به پیونه می اندازد و با احتیاط از جایش بلند می

شود و به دن کامیلو نزدیک می شود و کلاه از سر برمی دارد)

دن کامیلو : تو قدّ این حرفایی؟!.....می خوای بگم ببندنت به گاری که خلق زحمتکش رو سواری بدی؟!

(بروسکو ، مستاصل فاصله می گیرد)

بروسکو : چه باک! اگه خلق زحمتکش بخواد ، سواری هم بهشون می دم!

دن کامیلو : خب یابویی دیگه!....(به بشکه) بشکه! دهنم خشکه! یه لیموناد بده من!

(بشکه تحت تاثیر جوّ موجود، با زبان بی زبانی حرکاتی توهین آمیز انجام می دهد)

بشکه :

پیونه : چی گفت؟ چی گفت؟

بروسکو : (با خنده) می گه تخم اش رو ملخ خورد ، تمام! (هر سه می خندند)

دن کامیلو : (برافروخته) مسیح برکت رو از کار و کسبت بگیره بشکه ، تمام!

(دن کامیلو ، راه می افتد. بشکه ، وحشت زده ، جلو رفته با حرکات سر و دست

عذرخواهی می کند...)

دن کامیلو : برو گمشو! (بشکه می رود تا لیموناد دن کامیلو را برایش بیاورد) هر کی می خواد بشنوه ، بشنوه!

من به قصد خیر از کلیسا اومدم بیرون....! خواستم این طفل معصوم رو برگردونم غسلش بدم! تمام!

پیونه : (بلافاصله با چرب زبانی) هر کی هم بشنوه ، بشنوه! این دهکده بزرگ می خواد ، شهردار

می خواد ، کلیسا و کشیش هم...

بروسکو :نمی خواد!

پیونه : (با تشر)....می خواد!!... شهردار می خواد ، کلیسا و کشیش هم می خواد!

دن کامیلو : به شرطی که شهردارش دو کلوم سواد داشته باشه ، درست اعلامیه هاشو بنویسه بچسبونه به

دیوار...! (می رود)

بروسکو : دیگه وقتشه روشو کم کنیم ، رفیق شهردار!

پیونه : خفه شو! نمی تونی اون دهن گاله ات رو ببندی ، رفیق بی خاصیت؟ یه بچه گذاشتی رو دستم

بی غسل تعمید! جواب ننه اش رو تو می دی؟!

بروسکو : ها...؟!

پیونه : راه بیفت بریم تا دیر نشده اعلامیه ها رو از رو دیوار جمع کنیم تا بیشتر از این آبرومون نرفته!

(پیونه و بروسکو راه می افتند. بشکه با بطری لیموناد می آید)

بشکه :

پیونه : (کلافه) چی می گی؟پدر؟...رفت! ماهم داریم می ریم!

بشکه : (عصبی و نالان)

پپونه : چی می گه این ؟

بروسکو : می گه کار خودتونو کردین ؟ دن کامیلو نفرینم کرد !

(پپونه ، محل نمی گذارد. بشکه ، جدی تر سر راهشان را می گیرد)

بشکه :

پپونه : چی می گه ؟

بروسکو : داره تهدید می کنه . می گه اگه یه مشتری از سر این کافه کم شه ، ده تا جنازه میدارم رو

دستون !

پپونه : (زیر لب) مشنگ...!

(بشکه دست بردار نیست . پپونه و بروسکو را از رفتن باز می دارد. جفت بازوبند

های سرخ را از دستش بیرون می آورد و محکم جلوی پای آندو به زمین می کوبد . پپونه

برآشفته می شود)

پپونه : بد کاری کردی بشکه !!.... بد کاری کردی !!....

بروسکو : بد کاری کردی بشکه !!.... بد کاری کردی !!.... اگه فردا همه چی راست و ریست شد ، نیای

به گه خوردن بیفتی ! نیای ارث و میراث طلب کنی.... !!

پپونه : نگو ارث و میراث بروسکو ! بگو حق و حقوق...! حق و حقوق هم می ره تو جیب اونایی که

عین فولاد پشت حزب وایسادن...! نه یه مشت آدم آویزو...ن !! بد کاری کردی بشکه !!.... بد کاری

کردی....!!

بروسکو : بد کاری کردی بشکه !!.... بد کاری کردی !!....

(بشکه ، تحت تاثیرشانناژ آندو ، با ترس و لرز یکی از بازوبند ها را بر می دارد

و یکی را پس می دهد)

بشکه :

بروسکو : می گه دو تاش زیادیه. یکی شو بذارین واسه یه رفیق دیگه !

پپونه : (مغرورانه) می بینی بروسکو ! حزب بیخودی رو کسی حساب باز نمی کنه !

بروسکو : ولی بد کاری کردی بشکه !!.... بد کاری کردی !!....

پپونه : دهه...!!

بروسکو : ...خوب کاری کردی بشکه !!....خوب کاری کردی...!!

(هر دو بیرون می روند . بشکه مشغول جمع آوری وسایل اش می شود . صدای

ونگ ونگ بچه او را متوجه ی کالسکه ی بچه می کند. پپونه فراموش کرده بچه اش را

با خود ببرد. بشکه کالسکه را برمی دارد و فریاد کشان به دنبال پپونه و بروسکو با عجله از

صحنه خارج می شود)

صحنه ی ششم

« خانه ی دوشیزه رویینیا (معلم قدیمی دهکده) »

(در فضای نیمه تاریک صحنه ، دوشیزه رویینیا و دن کامیلو وارد می شوند. دن

کامیلو شمع روشنی در دست دارد و دوشیزه رویینیا عصایی . هر دو حین حرف زدن
می آیند و می نشینند)

دن کامیلو: دوشیزه رویینیا ی عزیز! به جان خودم ، به جان خودت ، من انقدر که پیش تو اعتراف
کردم ، پیش مسیح نکردم !

رویینیا: یعنی می خوای بگی عاشق مسیح نیستی ؟

دن کامیلو: هستم ! ولی عشق به مسیح ، با عشق به دوشیزه رویینیا فرق داره . عشق آسمانی ، با عشق
زمینی ، یکی نیست !

رویینیا: باز داری بهم درس عشق می دی ، پدر ؟ به عمر به این و اون درس دادم ، حالا باید بشینم سر
کلاس تو ؟

دن کامیلو: سفسطه نکن جان دل ! تو درس عشق رو با ریاضیات و مشق و املاء یکی می کنی ؟ نگو
این حرفو که دلخور می شم !

رویینیا: من که هر چی می گم تو به چیزی می ذاری روش تحویل می دی ! خسته نشدی از این همه
حرفای ، پدر ؟!

دن کامیلو: چه کنم فرزند ؟ عاشقم ، عاشق !!

رویینیا: پس چرا اینهمه دس دس می کنی ، پدر ؟

دن کامیلو: دارم مزه ی عشق رو می چشم ، فرزند !

رویینیا: خفه ام کردی پدر ! مونده ام چه خاکی تو سرم بریزم با تو ؟!

دن کامیلو: هیچ...!! فقط به عشقت فکر کن !... به زندگی ...به من...!...بیا دوتایی بال بال بزنیم ، عین
دو تا گنجشک ، رو نوک درخت...!!

رویینیا: کار ما از بال بال گذشته پدر ! شدیم دو تا شتر مرغ گر ، تمرگیدیم رو به خروار تپاله...!!

دن کامیلو: د...، نگو جان دل ! امشبمون رو خراب نکن با این الفاظ خشن...!!

رویینیا: می گی چیکار کنم پدر ؟ آواز بخونم برات...؟

دن کامیلو: (ناگهان) نه...!! (آرام تر) نه...! تو چرا مرغکم ؟!...بشین تا من برات بخونم عزیزکم ...!!

(کاغذی از جیبش در می آورد) داشته باش اینجا رو...! (از روی کاغذ می خواند)

« آنقدر بر کشتی عشقت نشینم روز و شب یا به ساحل می رسم ، یا غرق دریا می شوم »....
شکوفه ی بهاری ام!.....

(صدای ونگ ونگ بچه شنیده می شود)

دن کامیلو :خفه اش کن اون بچه رو !!!... «...شکوفه ی بهاری ام!...ای شبنم صبحگاهی.....

(صدای ونگ ونگ بچه ، همراه با سر و صدای دزدکی پیونه و همراهانش ، کلام دن

کامیلو را نیمه تمام می گذارد. در واقع ، از چند لحظه قبل تر ، پیونه ، بروسکو و بشکه

به همراه کالسکه ی بچه از دور وارد شده اند . فضای نیمه تاریک صحنه اجازه نمی دهد

آنها به درستی فضای پیرامون خود را تشخیص بدهند . با صدای جر و بحث آنها ، دن

کامیلو خطر را احساس کرده ، شمع به دست ، زیر میز پنهان می شود)

پیونه : (خطاب به بشکه) اون بچه رو خفه اش کن !!

بشکه :

پیونه : با من یکی به دو نکن !!!.....خیله خب ، بروسکو...همه چی ردیفه ؟ خیالم راحت باشه ؟

بروسکو : راحت راحت ! فقط یه چیزاگه خودت جای من حرف بزنی دیگه همه چی حلّه !

پیونه : باشهخودم حرف(ناگهان) مشنگ!! یه ساعته دارم بهت می گم اصلاً نباید بفهمه

من اینجام !!!

بروسکو : د واسه همینه که می گم بشکه باید حرف بزنه !

بشکه :

پیونه : (کلافه) این می تونه حرف بزنه ؟!!... این می تونه حرف بزنه...؟!

بروسکو : بین بشکه ! تو این حزب ، نمی تونم و نمی آم و نمی گم نداریم ، ها !!

بشکه : (بازوبند سرخ را از بازویش باز می کند و پرت می کند و می خواهد برگردد.....)

(پیونه با تشر و تلاش او را ننگه می دارد . سر و صدای آنها ، صدای دوشیزه

روینیا را در می آورد.....)

روینیا : آها...ی ! کی اونجاس ؟لالی ؟ ... پرسیدم کی اونجاس ؟

بروسکو : س...س...سلام خانم معلم...، روینیا ی عزیز...!

روینیا : چی می خوای ؟ اومدی دزدی...؟

بروسکو : دزدی ؟!! نه...نه...! ما اومدیم....

روینیا : ما !! مگه چن نفرین شما ؟

بروسکو : سه نفر...!...دو نفر...!...دو نفر و نیم...!

روینیا : بیا تو بینم چه مرگته !

دن کامیلو : (زیر میز) دهه...!!

(بروسکو ، بشکه به همراه کالسکه ی بچه و پشت سر آنها پیونه به ترتیب مقابل

روینیا می ایستند)

بروسکو : با اجا...زه !

روینیا : (عصایش را به سمت آنها می گیرد) ها؟! بنال بینم چه غلطی می کنین اینجا؟

بروسکو : (به سختی) راستش....راستش ، خانم معلّم....یادش به خیر! چقد با این عصا کوبیدین تو سر....

روینیا : د جون به قالب بیار حرفتو بز...!..چه خبره ؟

بروسکو : (به کمک اشاره های پیونه) خیر؟...آها!...لابد شنیدین که سرخ ها تو انتخابات برنده شدن !

دن کامیلو : (نا خود آگاه ، از زیر میز) سرخ های بوگندوی کثافت !!

روینیا : سرخ های بوگندوی کثافت !!

بروسکو : بله....، آخه...اون سرخ هایی که برنده شدن...مائیم !

روینیا : خب شما هم بوگندو و کثافتین!... یکی اش خود تو ! با اون بابای گور به گوری چشم هیزت !

بروسکو : اون که قضیه اش مال قدیماس....

بشکه :

روینیا : تو یکی دیگه خفه شو ، بشکه ؟

بشکه :

بروسکو : (زیر لب ، به بشکه) آره شناخت ! هوش و حواسش سر جاشه

روینیا : خيله خب...! حالا...!

بروسکو : (با کمک اشاره های پیونه)حالا...؟ آها...! ما برنده شدیم...آها...حالا مسئله این

اعلامیه اس....چطور بگم...این اعلامیه...همچین یه خورده ضایع اس...ما هم که سوات درست و

حسابی نداریم که یه خورده ضایع اس...متوجه این که...؟!

روینیا : نه!!...ولی اگه به جای اون گندکاری ها ، عین بچه ی آدم می نشستین درستونو می خوندین ،

حالا اینجوری ککک به تنبوتون نمی افتاد !

بروسکو : (با کمک اشاره های پیونه) خب بله...ما اونموقع...بچه بودیم...خر بودیم...حالیمون نبود...ولی

حالا مسئله این اعلامیه اس....

(پیونه سعی دارد با ایما و اشاره به بروسکو بفهماند که پول تصحیح اعلامیه را

خواهند پرداخت ، اما بروسکو متوجه نمی شود....)

بروسکو : (وامانده) الان مسئله این اعلامیه اس...الان مسئله این اعلامیه اس....الان مسئله...پول....

پیونه : (بی اختیار صدایش در می آید) بابا اعلامیه رو درست کنه ، پولشو می دیم...!!!

(سکوت)

روینیا : (مشکوک) صبر کن بینم....گفتی چن نفرین !؟

بروسکو: (هراسان) سه نفر...نه نه...دو نفر...نه نه...دو نفر و یه بچه....

(دوشیزه رویینیا، برمی خیزد و عصا زنان جلو می آید. کالسکه ی بچه را کنار می زند.

با عصا یکی یکی آنها را از هم تفکیک می کند....)

رویینیا: (به بروسکو) این که تویی!.....اینم که بشکه اس....(با عصا به باسن پیونه می کوبد که جمع و جور

روی زمین نشسته است...) این کیه!؟

بروسکو: این هیشکی!

رویینیا: تو به این اسب آبی می گی هیشکی!؟.....صدات درآد بینم کی هستی!!

پیونه: (با ترس و شرم برمی خیزد) اجازه...!...شاگرد قدیمی تون، پیونه بوتزاتی....!

رویینیا: (از کوره در می رود) حیوو...ن!!...گورتوگم کن از اینجا برو بیرون! یا الله...!

پیونه: اگه اجازه بدین توضیح....

رویینیا: لازم نکرده! گم شو بیرون...! زود...! کم از دستت کشیدم، ابله؟

پیونه: (به بروسکو و بشکه) بهتون گفته بودم، من خانم معلّم رو خیلی جزو ندّم!

رویینیا: به خیالت همه چی یادم رفته، الاغ...!؟

بروسکو: خانم معلّم، گذشته ها گذشته...! پیونه حالا دیگه شهردار شده!!

رویینیا: شهردار و وزیر...یا از اینجا می ره بیرون یا همین عصا رو می کنم تو....چشش!

پیونه: خيله خب...می رم...می رم.... ولی شما هم بدونین سوات شرط نیست....جریزه هم

شرطه...زورم شرطه....

(همزمان پیونه با غیظ میز را هل می دهد. دن کامیلو پیدایش می شود. هر سه

متعجب او را می نگرند)

پیونه: به به...! شب به خیر، دن کامیلو...!! اومدین شب نشینی پدر!؟ (کاغذ دست دن کامیلو را می قاپد.

دن کامیلو شمع دستش را فوت می کند)

رویینیا: (دستپاچه) خيله خب...بیاین بشینین...بهتره از الفبا شروع کنیم....

بروسکو: ببخشین خانم معلّم....ما بیشتر به خاطر رفیق پیونه اومدیم اینجا... و آلا....

رویینیا: پس گم شین برین تا سوراخ سوراخ تون نکرده...!!

(پیونه و بروسکو و بشکه، یکی یکی با نیش باز از جلوی دن کامیلو رد می

شوند، نور چراغ قوه هایشان را به صورت او می تابانند....ومی روند)

پیونه: شب به خیر پدر....!!

دن کامیلو: شب به خیر فرزندانم!

بروسکو: شب به خیر پدر....!!

دن کامیلو: شب به خیر فرزندانم!

بشکه :!!

دن کامیلو : تو هم شب به خیر فرزندم !

(هر سه که می روند ، دن کامیلو نگران برمی خیزد و راه می افتد)

روینیا : کجا ؟!

دن کامیلو : کاغذمو برد.....!

روینیا : پس شیمون چی می شه....!

دن کامیلو : کاغذمو برد.....!....(اعلامیه ی پیونه را می بیند) آها....! اعلامیه ی پیونه...!! دخلت او مده ،

پیونه....!

روینیا : پدر....!

(روینیا هم کلافه و ناراضی به دنبال او راه می افتد و هر دو با عجله از صحنه خارج

می شوند)

صحنه ی هفتم

« کلیسا »

(مسیح ، با جاروی دسته بلندی مشغول جاروی کف کلیساست. دن کامیلو ذوق

زده و عجول وارد می شود. اعلامیه ی پیونه در دستش.)

دن کامیلو : یا مسیح....! خبر دارم براتون ، چه خبری !! یا مسیح....!.... (متوجه جارو کردن مسیح می شود)

چیکار می کنین یا مسیح...!!

مسیح : کف این کلیسا روز به روز داره کثیف تر می شه !

دن کامیلو : شما چرا یا مسیح ؟!...مگه من مُردم !؟

مسیح : لازم نکرده ! اگه راست می گی برو پنچری دوچرخه ات رو بگیر ، که این شرّ و گرّ بخوابه !

دن کامیلو : کدوم شرّ و گرّ ، یا مسیح ؟ اگه منظور تون دعوی من و پیونه اس....این وسط دوچرخه بهانه اس !....دعوی من و پیونه ، دعوی حق و باطله !....مسئله ی ایمان و کفره !....دوچرخه چه ارزشی

داره این وسط ؟

مسیح : دن کامیلو ! وقتی خالی می بندی ، قیافه ات تابلوی تابلو می شه !!

دن کامیلو : معلومه یه خورده همچین دلخورین....!....بیاین اعلامیه ی پیونه رو بخونین یه خورده

بخندیم....!....تو هر خطّ ، سه تا غلط املائی داره....!!

مسیح : حالا که چی ؟ می خوای من بشینم املاشونو تصحیح کنم ؟

دن کامیلو : تصحیح کنین ؟!! نه....!! فقط می خوام ببینین اینا چقد بی سوادن....! بد بخت ها خجالت

کشیدن اعلامیه شونو بچسبونن به دیوار....!!

مسیح : پس تو این اعلامیه رو از کجا گیر آوردی ؟

دن کامیلو : (مغرورانه) خب ما هم آدمای خودمونو داریم....!!

مسیح : صحیح !! آدمای خودتون !!....همون قصه ی «آنتدر بر کشتی عشقت نشینم روز و شب.....»

دن کامیلو : (یکه خورده و شرمنده) من برم پنچری دوچرخه ام رو بگیرم.....

مسیح : کبریت داری دن کامیلو ؟

دن کامیلو : کبریت !؟

مسیح : کبریت....فندک....

دن کامیلو : آ...بله...بله... (جیب اش را جستجو می کند. همراه با فندک ، یک نخ سیگار هم بیرون می افتد....)

مسیح : اون چی بود ؟

دن کامیلو: فندک .

مسیح: اونی که از جیب ات افتاد

دن کامیلو: آ... این... این... یه نخ . (مسیح نگاه شماتت باری به او می کند) یعنی یه نخ در روز حقم

نیست ؟!

مسیح: بندازش دور، دن کامیلو !

دن کامیلو: چشم ! می ندازمش دور... (به ظاهر سیگار را به بیرون پرت می کند ، اما ناشیانه سیگار را در جیب

دیگرش می گذارد)

مسیح: (آهی می کشد) شرم آورده !..... حالا فندکتو بکش ، اعلامیه رو بسوزون !

دن کامیلو: چی ؟!..... این سنده یا مسیح ! سند بلاهت آقا یون...!!

مسیح: بچه بازی در نیار، دن کامیلو ! گفتم آتیشش بزنی !

(دن کامیلو ، پکر و ناراضی فندک می کشد تا اعلامیه را بسوزاند که سر و

صدای پیونه و دار و دسته اش از بیرون بلند می شود....)

پیونه: (با بلندگوی دستی) یک ، دو ، سه... آزمایش می کنم... یک ، دو ، سه... آزمایش می کنم.....

دن کامیلو: (از سوزاندن اعلامیه منصرف می شود) شنیدین...؟!.. شنیدین...؟!..... بالاخره تحرکاتشون رو

شروع کردن !!

(پیونه ، بروسکو و بشکه ، همراه با کالسکه ی بچه همه کنان جلوی

کلیسا می آیند. یک بلندگوی دستی در دست پیونه است. آنها همراه با خود

یک دستگاه زورسنج ضربه ای نیز آورده اند. نظیر دستگاه هایی که در مراکز

بازی و تفریح دیده می شود.....)

پیونه: (با بلندگو) ...ای خلق زحمتکش !.... منی که اینجا می بینین ، من شهردار پیونه... اهل سوات

موات نیستم !..... من مرد عملم !.... با زور بازو حرف می زنم !

دن کامیلو: شنیدین ؟!.... می خوان زور بازوشونو به رخ بکشن...!!

پیونه: من مثل بعضی ها نمی رم پشت صلیب قایم شم هی ور بزمن...!

دن کامیلو: (برافروخته) منو می گه...!!

مسیح: آرام باش !

دن کامیلو: (به شدت نا آرام) من آرامم ! آرامم ! آرامم !!

پیونه: (با بلندگو) آقا ما یه دستگاه آوردیم اینجا ، این دستگاه نشون می ده کی نون بازوشو می خوره ،

کی نون زیوشو.....!! اسم این دستگاه ، زورسنجه...! بیارش جلو بروسکو...!!.... (بروسکو دستگاه را تا وسط

صحنه جلو می آورد) حالا مرد می خوام...مرد می خوام بیاد اینجا و زور بازوشو رو این دستگاه

امتحان کنه...!!

(مشغول آماده کردن دستگاه می شوند)

دن کامیلو: (راه می افتد) یه زور بازویی نشونشون بدم که حظ کنن !!

مسیح: می خوای چیکار کنی ، دن کامیلو!

دن کامیلو: (در حالی که چهارپایه ای را زیر طناب ناقوس می گذارد و از آن بالا می رود) به لطف روح القدس

، می خوام صدای جهنمی شونو خفه کنم !!

پیونه: شروع کن ، بروسکو!

بروسکو: (با بلندگو) ای خلق زحمتکش.....!!

(دن کامیلو ، ناقوس را به صدا در می آورد)

بروسکو:ای خلق.....

(دن کامیلو ، ناقوس را ممتد به صدا در می آورد .بروسکو مستاصل

می ماند . پیونه ، کلافه ، بلندگو را از بروسکو می گیرد)

پیونه: (کلافه ، با بلندگو) چه خبرته ، دن کامیلو؟!..... این دلنگ و دولونگ واسه چیه؟!

دن کامیلو: (با فریاد) هیچی!!... شما هوار می کشین ، منم صدای ناقوسارو در می آرم.....!!

پیونه: پس بفرما داری اخلاص گری می کنی!!

دن کامیلو: نه داداش...! این عین دموکراسیه.....!!... اگه قرار باشه فقط یکی صدا دربیاره ، می شه

دیکتاتوری که.....!!

پیونه: نمی فهمم چی می گی!!..... زور داری بیا اینجا رو این دستگاه زورتو نشون بده.....!

دن کامیلو: (بالجازی) اصلاً نمی شنوم چی می گی!!.....تو کارتو بکن ، منم کارمو می کنم.....!!

پیونه: می خوای بفرستم بیان اون بالا حالیت کنن؟!

دن کامیلو: خیال کردی!! اینجا ، این بالا ، رابطه ی من با انسان های خاکی و زمینی قطع قطعه...!!

... جهت اطلاع هم بگم ، نردبون ها رو هم کشیدم بالا.....!!

پیونه: لابد همون بالا هم می شینی واسه بیوه زن های آبادی نامه ی «فدایت شوم» می نویسی.....!!»

آنقدر بر کشتی» (خنده ی همراهان)

دن کامیلو: (برآشفته) مشق هامو می نویسم که نصف شبا عین دزدانم بشینم سر کلاس اکابر.....!!

پیونه: (برآشفته) ناقوستو بزن کشیش.....!!..... ناقوستو بزن تا جونت در بیاد.....!!

دن کامیلو: می زنم...!... می زنم تا گوش هر چی آدم کلاهدار و از خدا بی خبره ، کر بشه.....!!

پیونه: هه هه هه...!... کر شدیم.....!! (همه می خندند)

دن کامیلو: (به طناب آویزان می شود و ناقوس را محکم تر به صدا در می آورد) به نام... پدر

.....پسر.....روح القدس...!!

(ناگهان صدای شدید افتادن ناقوس به گوش می رسد . برای لحظه ای

سکوت بر صحنه حکمفرما می شود . دن کامیلو کماکان به طناب آویزان است....)

پیونه : (خرسند) ای جانمی جان.....!! روح القدس روشو کم کرد.....!!
(خنده و تمسخر دسته جمعی)

دن کامیلو : (ناراحت) یا مسیح !.... آخه این چه کاری بود با من کردین !؟
مسیح : بس کن دیگه دن کامیلو !.... خودت خراب می کنی ، خودتم طلبکاری !؟
دن کامیلو : ناقوس ترک و رداشت شیکست.....!!

مسیح : گلی به گوشه ی جمالت ! راحت شدی ؟ حالا بشین سرجات !
دن کامیلو : (با فریاد) نه.....! (آرام تر) خیلی شرمنده ام ! (با فریاد) نه.....! تا پول تعمیر این ناقوسو از
حلقوم پیونه و دار و دسته اش نکشم بیرون ، دست بردار نیستم.....!!
(دن کامیلو ، ناراحت ، روی چهارپایه می نشیند و به پیونه و دار و دسته

اش چشم می دوزد . پیونه و همراهان کماکان در حین آماده شدن برای زور
آزمایی ، به ریش دن کامیلو می خندند.....)

پیونه : شروع کن بروسکو !!

بروسکو : (با بلندگو) ای خلق زحمتکش.....!! بگید بینم ، اولیش کیه ؟ بیاد جلو.....!!
(بشکه می خواهد پیش دستی کند ، پیونه او را کنار می زند)

پیونه : (با رجز خوانی) بیا کنار بشکه.....!! (آستین بالا می زند) اول و وسط و آخرش ، خودمم.....!! (با مشت
گره کرده بالای سر دستگاه می ایستد) ای خلق زحمتکش !.... این ، مشت یه دوچرخه ساز زحمتکشه
که حالا شهردار شده.....!! (به دستگاه اشاره می کند) اینم ، کله ی بی مخ ارتجاع.....!!
(پیونه ، آماده می شود..... فریادی می کشد و با مشت ضربه ی محکمی به
سطح دستگاه وارد می کند.....)

بروسکو : (با هیجان) پونصد و هشتاد تا !!..... نازشصت ، رفیق پیونه.....!!

پیونه : (تازه گرم شده) برو کنار ، برو کنار ، برو کنار.....!! یه دونه دیگه می زنم ، واسه رو کم کنی بعضی
ها.....!!

(پیونه برای ضربه ی بعدی آماده می شود. دن کامیلو ، بی قرار ، زیر
چشمی او را می پاید . پیونه فریادی می کشد و مشت می کوبد)

بروسکو : هفتصد و سی تا.....!! جانم.....!! فقط یه عمله ی تو بندر تا حالا همچین رکوردی زده.....!!

پیونه : (جو زده) برو کنار ، برو کنار ، برو کنار.....!! من از هر عمله ای عمله ترم.....!!
(پیونه ، مشت بعدی را می کوبد. دستش به شدت درد گرفته)

پیونه : (به سختی) بخو.....ن !!

بروسکو : نه.....!! کی باورش می شه!!؟ هشتصد تا.....!! هشتصد تا.....!!

پیونه : (به سختی) اگه کسی می خواد بدونه ، خبرش کنم.....! وقتی رسید به هشتصد ، دیگه کار هر
کسی نیست.....!!

(دن کامیلو ، تحریک شده از جا برمی خیزد....)

دن کامیلو : یا مسیح...! خوار و خفیفم نکن ! همین ! (جلو می آید)

بروسکو : (با تمسخر) کار کار دعا نیست پدر ! مشت فولادین می خواد !

دن کامیلو : (با فریاد) برو کنار جغله...!!! (آستینش را بالا می زند. چند گام پس و پیش می رود و مشت اش را

بالا می آورد فریاد می کشد) یا مریم مقدس.....!!

(دن کامیلو ، مشت می کوبد . همه متعجب به دستگاه چشم دوخته اند .

نفس دن کامیلو بند آمده ، روی زمین ولو می شود ...)

دن کامیلو : ما...در...مقدس!!... استخونم.....!!

بشکه : (جلو می آید ، شوکه شده برای لحظه ای زبانش باز می شود) هزار تا....!!

(دن کامیلو ، نقش زمین شده است . پیونه و همراهان ، متعجب و شرمنده ،

کاسه کوزه شان را جمع می کنند و می روند....)

صحنه ی هشتم

« کلیسا »

(دن کامیلو ، روی چهارپایه ای چرخدار نشسته ، مسیح او را حرکت می دهد و وارد صحنه می کند . دست راست دن کامیلو ، با پارچه ای سفید به گردش آویخته شده و او به شکلی مظلومانه به درد و ضعف تظاهر می کند)

دن کامیلو : یا مسیح ! خوش دارم یادتون بمونه که این بنده ی کمترین ، چه هزینه هایی بابت تبلیغ دین خدا پرداختم !!

مسیح : آگه منظورت دست شیکسته ، مقصر خودتی !

دن کامیلو : دستم.....، قلوه هام.....، قلوه هام.....، دستم.....، دستم.....، من آگه کشیش نبودم ، چیکار به کار پیونه و حزب سرخش داشتم !؟

مسیح : دروغ می گی دن کامیلو ! خودتم خوب می دونی که داری دروغ می گی !

دن کامیلو : درست می فرمایین.....دروغ می گم !! راستش اینه که آگه کشیش نبودم ، همون چندسال پیش پیونه رو خفه اش کرده بودم ، خلاص !!

مسیح : پیونه داره می آد پیشت !

دن کامیلو : (بر آشفته) چی.....؟!..... غلط کرده ! همین الان با اردنگی می ندازمش بیرون!!

مسیح : تو این کارو نمی کنی دن کامیلو !..... یعنی نمی تونی بکنی !

دن کامیلو : خب آره..... اینجا صاحبخونه شمایی !..... شمایی که باید با لگد بندازینش بیرون !

مسیح : زیاد حرف می زنی دن کامیلو ! آروم بشین ، پیونه اومد تو !

(دن کامیلو ، به ناچار روی چهارپایه اش می نشیند . مسیح هم به جایگاهش روی

صلیب برمی گردد . لحظه ای بعد ، پیونه همراه با کالسکه ی بچه وارد می شود . دن

کامیلو به او پشت می کند)

دن کامیلو : (قهرآلود) روتو کم کردم کافیت نیست ؟..... چی می خوای اینجا !؟

پیونه : می خوای برگردم..... ؟... باشه ، برمی گردم.....!.....برمی گردم.....!..... ولی تو هم بدون کشیش

وظیفه شناسی نیستی که منو از خونه ی خدا می ندازی بیرون.....!!

دن کامیلو : تو دیگه نمی خواد وظیفه ی منو بهم گوشزد کنی !!

پیونه : اصلاً من اومدم واسه اعتراف ! تو هم وظیفه که غلط هامو بهم گوشزد کنی !

دن کامیلو : نخیر جانم ! تو نیومدی اعتراف کنی ! اومدی غلط های اعلامیه ات رو برات تصحیح

کنم !!

پیونه : (جاخورده ، کلافه روی زمین زانو می زند) خب آره... آره... آره...!! من اعتراف می کنم دیکته ام خوب نیست..... انشاء مم ضعیفه..... سر جمع سواتم نم کشیده...!! تو هم وظیفه ته منو اصلاحم کنی ! (اعلامیه ای را روی دین کامیلو می گیرد) خب بگیر اصلاحم کن دیگه...! بگیر اصلاح کن...!!

دن کامیلو : (بالبخندی شیطنت آمیز) خیله خب پیونه...! بدش به من ! (اعلامیه را از پیونه می گیرد و نگاهی به آن می اندازد) اینو که دو نمونه اش رو اینجا دارم...! (از زیر پای خود دو برگه ی اعلامیه بیرون می کشد) ایناها...! تصحیح شده و آماده ، منتظر یه امضاء !!

پیونه : (شگفت زده) اه...!! این اعلامیه ها پیش تو چیکار می کنه؟! ما حتی یه دونه اش هم به...
دن کامیلو : بذار به حساب یه معجزه ! چیزی که تو چنته ی شماها پیدا نمی شه !... آبرو تو خریدم ! حالا بیا زیر جفت شونو امضاء کن !

پیونه : جفت شونو؟! اون یکی دیگه واسه چی؟!!

دن کامیلو : این یکی به عنوان سند پیش کلیسا می مونه ! می خوام یکشنبه بعد از دعا واسه اهالی بخونمش !

پیونه : واقعاً؟!!

دن کامیلو : واقعاً! نمی خوام اهالی از خدمات شهرداریشون با خبر شن ؟

پیونه : (مردد و خرسند ، جلو می آید و در حالی که زیر هر دو اعلامیه را انگشت می زند) درسته... آره... ممنونم..... ممنونم پدر...!

دن کامیلو : ممنون باش...ممنون باش فرزند...!

(پیونه یکی از اعلامیه های امضاء شده را می گیرد و در حالی که می خواند راه

می افتد . دن کامیلو ، زیر چشمی هوای او را دارد)

پیونه : (می ایستد) این اولش.... یه « خلق زحمتکش » نداشت...؟!!

دن کامیلو : چرا داشت ! « زحمتکش » رو با « ه » دو چشم نوشته بودی ، جاش نوشتم « مردم » که خیالتو راحت کنم !

پیونه : خب همون « ح » رو درست می کردی... آخه زحمتکش... (با نگاه به اعلامیه مجدداً برآشفته می شود) دهه...!! پس « حلقوم فتودالیته » اش کو؟!!

دن کامیلو : زیادی بود ! با حرّافی که چیزی درست نمی شه پیونه !

پیونه : (برافروخته) تو به اینا می گی حرّافی؟!... اینا همه اش اهداف حزبه !!

دن کامیلو : همینه که هست ! نمی خوام ببر بده رفیق استالینت برات اصلاحش کنه...!

پیونه : (مستاصل و عصبی بقیه ی اعلامیه را مرور می کند... ناگهان از شدّت عصبانیت از جا می جهد) کجاش نوشته بودیم « تعویض سریع ناقوس کلیسا »؟!!

دن کامیلو: حرف زیادی نزن پیونه! زیر هر جفت شو انگشت زدی! بیرش بده برای چاپ، یا خودم

می برم می دمش برای چاپ!!

پیونه: (به شدت عصبانی) من گردنتو.....تو....تو کشیش نیستی دن کامیلو! خود شیطانی.....!!

دن کامیلو: خوشبختم!! برای حفظ آبرو تم که شده ببر اعلامیه رو بده برای چاپ!

پیونه: مرد نیستم.... مرد نیستم اگه جواب این کارتو ندم!! حالا می بینی!!

(پیونه، با ناراحتی و عصبانیت، کالسکه ی بچه را راه می اندازد و به تندی

بیرون می رود. دن کامیلو، پیروزمندانه، اعلامیه را بالا نگه می دارد و از شادی

چرخی می زند و خنده کنان از صحنه خارج می شود. مسیح، متاسف و ناراحت،

سرش را پایین می اندازد)

صحنه ی نهم

« کافه »

(بشکه ، پشت میز کافه نشسته و مگس می پراند . از شدت بیکاری کلافه است. پیونه و بروسکو ، همراه با کالسکه ی بچه وارد می شوند)

پیونه : به به! سلام بر رفیق بشکه ی نازنین....! عصاره ی درد و رنج.... با دست های پینه بسته...!!
(بشکه ، شیشکی می بندد. پیونه یگه می خورد)

پیونه : چی گفت ؟!

بروسکو : همین که گفت دیگه !

پیونه : (به بروسکو) درست صحبت کن !

بروسکو : (به بشکه) درست صحبت کن !

بشکه :

پیونه : چی می گه ؟

بروسکو : می گه « کار خودتونو کردین ؟! امروز از صبح تا حالا یه فنجون شاش بزغاله هم نفروختم ! »
پیونه : تقصیر کیه ؟ لابد ما دیگه....!!

بشکه :

بروسکو : می گه « عین گوساله افتادم دنبالتون.... نفرین دن کامیلو بیخ ریشمو گرفت ! » (به بشکه) دن کامیلو نفرینت کرده ، یقه ی ما رو چسبیدی ؟!

پیونه : آها....! همینو بگو....!

بشکه : (اعلامیه ی جدید را پیش رویشان می گیرد)

پیونه : چی می گه ؟

بروسکو : می گه « همش زیر سر این اعلامیه اس ! » (بروسکو اعلامیه را می گیرد) اه ، ... این که اعلامیه ی ماست !!

پیونه : (اعلامیه را از بروسکو می گیرد جلوی بشکه پرت می کند) این اعلامیه ی ما نیست.... اعلامیه ی دن کامیلوئه...!

بشکه :

بروسکو : می گه « خر که نیستم ! امضای حزب و شهرداری پای این اعلامیه اس می گه « حالا بفرمایین حق و حقوق من کجاست این وسط...؟! »

پیونه : (به شکلی تصنعی بر می آشوبد) د همین دیگه ! می بینی بروسکو ؟ وقتی می گم دخالت کلیسا همه چی رو خراب می کنه ، یعنی همین.....! دن کامیلو می خواد حق و حقوق خلق زحمتکش رو خرج ناقوس کلیساش کنه....!!

بروسکو : (به پیروی از پیونه) آخه تا کی؟ تا کی باید حق و حقوق خلق زحمتکش بره تو جیب کلیسا؟!
پیونه : تا کی.... ؟

بروسکو : تا کی باید جیب رفیق بشکه خالی بمونه.... ؟!
پیونه : تا کی.... ؟

بروسکو : جواب جیب خالی بشکه و غیر بشکه رو کی می خواد بده.... ؟!

پیونه : (اسلحه ای از جیب اش بیرون می آورد) من.....! مگه من مرده ام ؟ این اعلامیه باید برگرده به صورت اولش ، دن کامیلو باید از خر شیطون بیاد پایین ، و الّا بد می بینه.... ! (اسلحه را روی میز ، کنار دست بشکه می گذارد)

(از این به بعد ، پیونه و بروسکو ، هر کدام تقلاًی متظاهرانه ی خود برای برداشتن اسلحه و

خط و نشان کشیدن برای دن کامیلو ادامه می دهند.....بشکه تنها نظاره گر رفتار آندوست)

بروسکو : نه رفیق پیونه ! اگه قراره کسی جلوی دن کامیلو وایسه ، اون منم !! شما شهرداری . نمی تونی دم به دقیقه با دن کامیلو گلاویز بشی....!!

پیونه : چاره چیه بروسکو ؟! نمی تونم بشینم دست رو دست بذارم دن کامیلو هر کاری که دلش خواست بکنه....!

بروسکو : بذارش به عهده ی من ! کاریش می کنم خودش با قلم خودش ناقوس رو خط بگیره ، جاش حق و حقوق خلق زحمتکش رو بذاره....!

پیونه : مرد حسابی ! تو باید به کارای دیگه ات برسی.... تو حزب ، تو شهرداری.... کارهای تو رو هم من باید گردن بگیرم !؟

بروسکو : چاره چیه ، رفیق پیونه.....!! چاره چیه.... !! بالاخره این حق و حقوق باید برگرده یا نه ؟!
پیونه : بشین سر جا....ت !!

بروسکو : نه رفیق پیونه ! نه !.....

(بشکه سرانجام اسلحه را برمی دارد که به بروسکو بدهد . پیونه بروسکو را عقب می کشد .

شور و حرارت آندو ناگهان فروکش می کند . برای لحظه ای سکوت حکمفرما می شود)

پیونه : (با حرارت ، به بشکه) آفرین به جنم ات سرباز شجاع خلق... !! (اشاره ای به بروسکو می کند . هر دو ، کالسکه را برمی دارند و راه می افتند)

پیونه : (آرام ، به بشکه) فقط بترسونش....! یه وقت در نکنی ها....!!

(پیونه و بروسکو ، خارج می شوند . بشکه ، بلا تکلیف و متعجب ، به اسلحه ی دستش خیره مانده است . ترس

سراپایش را می گیرد)

صحنه ی دهم

« کلیسا »

(فضا ، نیمه تاریک و وهم انگیز است . دن کامیلو ، وحشت زده و پریشان

احوال ، وارد می شود . با نگاهی مشکوک و نگران ، دور و بر را می پاید .

گویی خطری را بیخ گوش خود احساس می کند)

مسیح : چی شده دن کامیلو ؟ نصف شبی زابراه شدی انگار...!

دن کامیلو : (وحشت زده) ها...؟! ... زابراه شدم ؟ ... نه ، نه ... چرا... یعنی... آره... عجب شبی شده

امشب !!

مسیح : چرا هذیون می گی ؟ حالت خوش نیست انگار ؟!

دن کامیلو : حالم خوش نیست ؟ نه ، نیست... یعنی هست... اگر نیست... خب لابد نیست

دیگه... (ناگهان) یا مسیح ! جسارته ، شما... متوجه چیزی نشدین ؟ خطری ، تهدیدی... یه چیز

مشکوک....

مسیح : چیزی که ازش می ترسی !

دن کامیلو : ازش می ترسم ؟! ... نه !... خب آره... یه خورده می ترسم... دروغ چرا ؟!

مسیح : از چی می ترسی دن کامیلو ؟

دن کامیلو : از چی می ترسم ؟ نمی دونم یا مسیح ! آگه می دونستم که نمی ترسیدم ! ... یه چیزی

هست که همچین ناجوره... حس اش می کنم ، ولی نمی بینمش... خیلی حس مزخرفیه... ببخشین

ها... !

مسیح : مثل دو تا چشم که تو تاریکی آدمو می پاد !

دن کامیلو : دقیقاً !! همین ! از سر شب مدام دنبالمه . حالا هم حس می کنم یکی دو دفعه از پشت

پنجره دیدمش... !

مسیح : دو تا چشم ، پشت پنجره ی کلیسا ! ... خب... دو تا چشم ترس داره ؟

دن کامیلو : دو تا چشم ترس نداره ، ولی آگه این دو تا چشم همراهش یه چیز دیگه ای باشه ، چی ؟

یه چیزی که لوله داره ، کالیبر داره ، ماشه داره دقت فرمودین ؟

مسیح : آگه وجدانت آسوده باشه ، لزومی نداره بترسی !

دن کامیلو: بله خب..... اون که درست..... ولی اشکال کار اینه که اون چشمها از سوراخ اسلحه آدمو هدف می گیرن ، نه از سر وجدان !!

(در تاریک روشنای صحنه ، بشکه دیده می شود که از لحظاتی پیش ، ترسان و محتاط وارد شده ، در حالی که صورتش را ناشیانه با پارچه ای سرخ پوشانده و اسلحه ای به دست دارد)

دن کامیلو: عذر می خوام یا مسیح....! مثل اینکه صدای پای چشمها رو هم شنیدم ! (وحشت زده) دیدار به قیامت ، یا مسیح !!

(دن کامیلو ، به سمت بشکه برمی گردد . بشکه علی رغم استتار ناشیانه اش ، فوراً شناخته می شود)

دن کامیلو: آ.... فرزندم بشکه....! خدا یار و یاورت باشه...! چیزی شده این نصف شبی ؟ (بشکه ، نقاب را از چهره اش برمی گیرد)
بشکه:

دن کامیلو: من که نمی فهمم تو چی می گی ، ولی اگه اومدی اعتراف کنی ، حالا وقتش نیست ، برو فردا بیا !

بشکه: (برگه ی اعلامیه را از جیبش بیرون می آورد و به دن کامیلو می دهد)

دن کامیلو: این کاغذ چیه ؟ این که اعلامیه ی پیپونه اس خب ؟!
بشکه:

دن کامیلو: من که نفهمیدم.... (رو به مسیح) شما فهمیدین چی گفت ، یا مسیح ؟
مسیح: می گه اومده دنبال حق و حقوقش !

دن کامیلو: (عصبی ، به بشکه) چشمت این دو تا شمعدون کلیسا رو گرفته ؟! ژان وال ژان شدی واسه من ؟!
بشکه:

مسیح: می گه حق و حقوقش تو این اعلامیه بوده ، تو خط زدی جاش نوشتی « تعویض ناقوس کلیسا » !

دن کامیلو: آها.....! اشتباه به عرضت رسوندن.....!
بشکه: (کلافه می شود)

دن کامیلو: (با فریاد) چرا هوار می کشی ؟!
بشکه: (اسلحه اش را نشان می دهد)

دن کامیلو: (آرام و مهربان) چرا هوار می کشی ، فرزندم..... ؟!
بشکه: (با تهدید اسلحه)

مسیح: می گه « یا این اعلامیه می شه عین اولگش ، یا دیگه شرمنده ام » .

دن کامیلو: (به بشکه) دشمنت شرمنده ، فرزندم ! یه چند لحظه مهلت بده ، تا دعوات کنم ! (رو به

روی مسیح می ایستد) ملاحظه فرمودین یا مسیح ؟! حالا من چه خاکی به سرم بریزم ؟

مسیح: چرا رنگت پریده ، دن کامیلو ؟

دن کامیلو: عجب فرمایشی می فرمایین ؟! این بشکه یه ذره مخ تو کله اش نیست..... دستش بره رو

ماشه ، مخ منم خالی می کنه !

مسیح: مگه تو به خدات ایمان نداری ، دن کامیلو ؟

دن کامیلو: روح من متعلق به خداست..... ولی جسمم که از خاکه...!! نباید مواظب خودم باشم ؟.....

شما که بهتر از من می دونین..... ایمان ، یه چیزه ، ترس یه چیز دیگه اس ! ایمان روحانیه ، ولی ترس

جسمانی ! من به عشق شما حاضرم هزار برابر این ترس ها رو تحمل کنم ولی خب..... می ترسم !!

بشکه: (با تهدید)

دن کامیلو: (به بشکه) هنوز دعای تموم نشده !! (به مسیح) چیکار کنم یا مسیح ؟

مسیح: خودت چی فکر می کنی ؟

دن کامیلو: من فکر می کنم اگه شما الان جلوش درنیاين..... یعنی من و شما اگه یعنی..... من.....

اگه الان جلوش درنیام..... دین و ایمان و کلیسا رفته به باد یا مسیح..... رفته به باد.....!!

مسیح: خيله خب! پس خودت تصمیم بگیر!

دن کامیلو: (با خود) خيله خب! پس خودت تصمیم بگیر! (با ترس ، رو به بشکه) خيله خب!

پس..... خودت تصمیم بگیر! (می رود و پشت صلیب پنهان می شود. شهادت اش بیشتر شده) بزن بشکه.....!

بزن.....! د بزن دیگه ، ملعو..... ن !! بزن!

(بشکه ، در حالتی نا متعادل و از سر ترس و نا چاری ، تیری شلیک می کند .

نور می رود . تنها صدای وحشت زده ی دن کامیلو را در تاریکی می شنویم ...)

دن کامیلو: آ..... خ !!..... یا مریم مقدس..... !!

صحنه ی یازدهم

« کافه »

(بشکه ، نگران و ترسان ، با عجله مشغول جمع آوری وسایل کافه و میز و صندلی
هاست . پپونه و بروسکو دوان دوان وارد می شوند . بشکه از ترس زیر میز پنهان می
شود)

بروسکو : اوناهاش..... اونجا.....

پپونه : بگیش در نره....!

بروسکو : کجا قایم می شی..... بیا بیرون.....!

پپونه : بگیش بروسکو !..... بگیش.

(بشکه ، گرفتار می شود)

بروسکو : چیکار کردی ، بشکه ؟! چیکار داری می کنی ؟!

پپونه : کار خودتو کردی ، داری می زنی به چاک.....!! صدای تیر رو همه شنیده ان دسته گل به
آب دادی ، باید پاش وایسی.....! ملتفتی ؟

(بشکه ، شیشکی می بندد)

پپونه : چی گفت ؟

بروسکو : (به بشکه) درست صحبت کن !!

بشکه : (دستپاچه و عصبی)

بروسکو : درست حرف بزن بینم چیکار کردی ؟

پپونه : روشن و واضح.... !!

بشکه : (مرحله به مرحله توضیح می دهد)

بروسکو : خب خب..... تو رفتی کلیسا.....

بشکه :

بروسکو: دن کامیلو داشت دعا می کرد.....

بشکه:

بروسکو: اعلامیه رو نشونش دادی ، گفتم درستش کنه.....

بشکه:

بروسکو: گفت نمی کنم.....

بشکه:

بروسکو: اسلحه رو در آوردی ، گفتم می زنم.....

بشکه:

بروسکو: گفت بزن.....

بشکه:

بروسکو: تو هم زدی.....

بشکه:

بروسکو: اونم افتاد مُرد.....

پپونه و بروسکو: (ناگهان) مُرد..... !!؟

پپونه: ... کُشتی اش..... !!؟

بشکه:

بروسکو: (به پپونه) می گه تو کُشتی اش ، نه من !

پپونه: غلط کردی قاتل بالفطره.....!! بگیرش بروسکو.....! بچسبونش سینه ی دیوار.....!! ازش پیرس

اسلحه رو چیکار کرده ؟!

بروسکو: (به بشکه) اسلحه رو چیکارش کردی.....؟ اسلحه ... اسلحه....

بشکه : (هراسان و فریاد کشان)

بروسکو : هوار نکش ، بگو اسلحه کو!؟

بشکه : (چشمش به دن کامیلو افتاده)

بروسکو : می گه از خود دن کامیلو پرسین !!

(پیونه و بروسکو ، بر می گردند و از دیدن دن کامیلو به شدت یکه می خورند..... دن کامیلو ، از لحظه ای پیش ، با دوچرخه آمده و در سمت مقابل ایستاده است..... پیونه و بروسکو و بشکه ، هر سه از ترس به هم می چسبند)

دن کامیلو : « ملعون باد کسی که حق همسایه ی خود را تغییر دهد ، و همه ی قوم بگویند آمین !! »

هر سه : آمین !!

دن کامیلو : « ملعون باد کسی که همسایه ی خود را پنهانی بزند ، و همه ی قوم بگویند آمین !! »

هر سه : آمین !!

دن کامیلو : « ملعون باد کسی که رشوه گیرد تا خون بیگناهی ریخته شود ، و همه ی قوم بگویند

آمین !! »

هر سه : آمین !!

دن کامیلو : بقیه اش بمونه واسه ژاندارمری و دادگاه و زندان !!

(دن کامیلو سوار دوچرخه شده ، راه می افتد . پیونه ، دستپاچه و با چرب زبانی سر

راه او را می گیرد.....)

پیونه : خدا رو شکر.... !! خدا رو شکر !! دن کامیلو ، تو سالمی ؟!!

دن کامیلو : به کوری چشم دشمنان و قاتلان و ناکسان ، بله ، سالمم !! روزگار بعضی ها رو هم می

خوام سیاه کنم !!

پیونه : از تو بعیده ، دن کامیلو! این بشکه ، علیله ، ناقص العقله ، نفهمه

دن کامیلو.....کوروش نریمانی

دن کامیلو: نفهم تویی که می خوامی سر من شیره بمالی!! ایناها.... آلت جرم دست منه!! (اسلحه ی پیونه را نشان می دهد) روش اسم وامونده ی تو نوشته....!! $p - b$! « پیونه – بوتزاتی » کلاحت پس معرکه اس ، پیونه بوتزاتی!!

پیونه: (وحشت زده) جبران می کنم !!

دن کامیلو: (محکم) نه!! (راه می افتد ، چرخ می زند و برمی گردد) چه جوری ؟

پیونه: (درگوشی) یه جوری که تو خوشت بیاد !

دن کامیلو: نا مفهومه ! یه جوری بگو که دوزاریم بیفته !

پیونه: (درگوشی) پنجاه تا دوچرخه ی نوی نو.... از دم قسط.... جای دوچرخه هایی که با هم انداختیم به کشیش های اطراف

دن کامیلو: دیگه ؟

پیونه: یه ناقوس نوی اعلا هم روش !

دن کامیلو: خوش صداش ...!!

پیونه: خوش صداش....! جهنم ، پولشو شهرداری می ده !

دن کامیلو: دیگه دیگه؟!

پیونه: یه چهل پنجاه تایی هم نامه ی « فدایت شوم » نوشتی واسه بیوه های دهکده ، همه اش رو درز می گیرم !

دن کامیلو: (جا می زند) فردا روز عید پاکه! تا بینم چی پیش می آد !! (دن کامیلو ، راه می افتد)

پیونه: (خرسند) به به ، پس از همین حالا عیدتون مبارک ، پدر....!!

(دن کامیلو ، خارج می شود . بروسکو ، نگران ، به پیونه نزدیک می شود)

بروسکو: چی شد رفیق پیونه ؟ به خیر گذشت ؟

پیونه: (مغرورانه) دیپلماتیک اش کردم رفت!!

بروسکو: ایول... ایول... !!

پپونه: رفیق بشکه! هر چی تو بند و بساطته، بیار بریز رو میز! فردا روز عید پاکه... !! (می نشیند)

بشکه: (با تشر).....

پپونه: چی می گه؟

بروسکو: می گه گورتونو گم کنین، کوفت هم بهتون نمی دم!!

پپونه: (بر می خیزد) می بینی بروسکو! منو باش که به خاطر این جماعت دارم خودمو جرّ می دم.... !!

(راه می افتد)

بروسکو: (در راه) تو شهرداری، رفیق پپونه! تو جرّ ندی، کی می خواد جرّ بده!

(پپونه و بروسکو، خارج می شوند. بشکه، نفس راحتی می کشد و وسایل را

سر جایش می گذارد و بیرون می رود)

صحنه ی دوازدهم

« کلیسا »

(مسیح ، از پشت صلیب بیرون می آید . در دستش چمدان سفیدی دیده می شود .
چمدان را کنار میز گذاشته و مشغول چیدن میز می شود . دن کامیلو ، سرحال و قیراق
و با عجله وارد می شود)

دن کامیلو: (از همان بدو ورود) تبریک یا مسیح.....!! تبریک.....!! همه چی ردیف شد ، همه چی!!
عیدتون مبارک!!

مسیح: (دلخور) برگشتی ، دن کامیلو؟

دن کامیلو: برگشتم ، اونم چه برگشتی!! با خبر خوش!

مسیح: می دونم! حسابی ساخت و پاخت کردی!

دن کامیلو: ساخت و پاخت کردم ، اونم چه ساخت و پاختی!! همه چی به نفع کلیسا ...!

مسیح: (بازهرخند) همه چی به نفع کلیسا!!

(دن کامیلو ، ناگهان متوجه چمدان مسیح می شود)

دن کامیلو: (وا مانده)أ.....أغر به خیر ، یا مسیح؟! ... جایی تشریف می برین ، به سلامتی؟!!

مسیح: می رم تعطیلات عید پاک!

دن کامیلو: (آشکارا متوجه ناراحتی مسیح شده است) جسارته.... می تونم بیرسم به کجا؟!!

مسیح: به جُلجتا!

دن کامیلو: (یکه می خورد) شوخی می کنین.....

مسیح: پشیمونم که چرا نذاشتم گلوله ی بشکه صاف بشینه تو مُخت!

دن کامیلو: (دستپاچه ، انجیل اش را باز می کند و می خواند) « باید که به خاطر خدا هر آن با مرگ روبرو شویم مسیح ، آنقدر ما را دوست داشت که جانش را برای ما فدا کرد ... ! »

مسیح: (ناراحت) بدش به من !

دن کامیلو: بله ؟!

مسیح: بدش به من ، یهودا !

(دن کامیلو ، ناچار و ناراحت ، انجیل را به مسیح می دهد . مسیح انجیل را در چمدانش می گذارد و در چمدان را می بندد)

دن کامیلو: (پکر) یا مسیح ! به من نگین یهودا !!

مسیح: باشه ! سعی خودمو می کنم ، یهودا !

دن کامیلو: (شمعدان ها را روی میز می گذارد) ... یا مسیح ! من اگه جای شما بودم یه امشبو

مسیح: شام مهمون داریم..... کمک کن میزو بچینیم ، یهودا !

دن کامیلو: چشم ! میزو می چینم ولی..... شما هم به من نگین یهودا !

مسیح: زیاد حرف می زنی ! مهمونات دارن می آن ، بجنب یهودا !

(دن کامیلو ، شرمنده و دماغ ، شروع به چیدن بشقاب و چنگال ها و می کند . ضمن آنکه متوجه ورود مهمانان می شود. مسیح در جای خود روی صلیب مستقر می شود در حالی که چمدانش را کنارش می گذارد . مهمانان وارد می شوند . پیونه ، اوریانا به همراه کالسکه ی بچه ، دوشیزه رویینیا ، بروسکو و بشکه داخل می آیند . بروسکو و بشکه ، ناقوس طلایی بزرگی را رویان زده و روی چهارپایه ی چرخداری جلوتر از همه می آورند. جمع مهمانان در جای مناسبی می ایستند و پیونه با تفاخر ، کاغذی از جیش بیرون می آورد و از رو می خواند

پیونه: « در این شب فرخنده ، مُفتخوریم

رویینیا: مُفتخریم !

پپونه : « مفتخریم ... مُرتب مُراتب »

روینیا : مراتب ... !

پپونه : « مراتب شادباش خود را ، با تقدیم یک عدد ناقوس فرد اعلا ، خدمت کلیسای دهکده ، عرض نماییم ! حزب ، شورا ، شهرداری ، دهکده ، شهردار پپونه بوتزاتی »

(همگی کف مرتبی می زنند . دن کامیلو ، راضی و خشنود است . بروسکو و بشکه ، ناقوس جدید را در جای مناسبی می گذارند)

پپونه : بقیه اش هم بخونم پدر ؟

دن کامیلو : بقیه اش بمونه سر میز شام بفرمایید....!

(همگی می روند و پشت میز شام می نشینند)

پپونه : (زیر لب ، به اورینا) اورینا...! امشب شب عیده ، نمی خوام پیش من بشینی

اورینا : (با تشر) بشین سر جات ، صداتم در نیاد !!

(دن کامیلو ، بشقاب ها را تقسیم می کند . به دوشیزه روینیا که می رسد ، مکتی می کند و نگاهی خریدارانه به او می اندازد . روینیا به او کم محلی می کند . دن کامیلو به روی خود نمی آورد و سر جایش کنار پپونه می نشیند)

دن کامیلو : شب عید رو جشن می گیریم ! (به پپونه) خب فرزندم ، حالا اگر مایلی می تونی بقیه اش رو بخونی !

پپونه : اوه بله بله (برمی خیزد و مجدداً از روی کاغذ می خواند) « تعداد پنجاه عدد دو چرخه ی نو ، از دم قسط ، برای کشیش های دهات اطراف یکی اش هم مفتکی برای دن کامیلو خودش ، همینجوری . »

(همگی کف می زنند . دن کامیلو در پوست خود نمی گنجد)

پپونه : ادامه بدم پدر ؟

دن کامیلو : (ذوق زده) ادامه بده فرزندم ادامه بده ...!!

دن کامیلو.....کوروش نریمانی

پیونه : (می خواند) « تعداد چهل و نه فقره نامه ی عاشقانه ، از پدر دن کامیلو ، به فرزندان.... بیوه های دهکده عودت داده

روینیا : (برافروخته) عودت.... !

پیونه : عودت داده می شود » (نامه ها را جلوی دن کامیلو ، روی میز می گذارد) خدمت شما پدر !!

(سکوت سنگینی حکمفرما می شود)

دن کامیلو : (در گوش پیونه) خیلی حرومزاده ای فرزند !! (خود را جمع و جور می کند) می پذیرم ! ... ولی (مکثی می کند) دوشیزه روینیا ! چرا نیومدی اینجا کنار من

روینیا : (عصبی) لازم نکرده ! همه چی رو شنیدم ! موعظه تو بکن پدر!!

دن کامیلو : (مکثی می کند و برمی خیزد) موعظه ای ندارم جز اینکه خداوند ، بخشنده است مسیح ، بخشنده است خب ، دن کامیلو هم بخشنده است ولی ولی ای کاش خداوند ، به عرض ای به این پیونه می داد که لااقل بتونه به اسمی رو بچه اش بذاره و غسل تعمیدش بده !

(پیونه ، وحشت زده می شود)

اورینا : فقط خدا می دونه که من از دست این چُلْمَن بی خاصیت چی می کشم !!

پیونه : اورینا !!

اورینا : اورینا و مرض ! روزگارتو سیاه می کنم اگه تکلیف این بچه روشن نشه !!

دن کامیلو : خدا قوتت بده فرزندم ! حق داری حق داری !!

پیونه : (به دن کامیلو) پس بگو شمشیر رو از رو بستی !

دن کامیلو : (خطاب به جمع) پدری که بچه اش رو غسل تعمید نده ، جهنم رو واسه بچه اش قواله کرده !!

اورینا : (با فریاد) جهنم رو واست قواله می کنم پیونه ! بیچاره ات می کنم دمار از روزگارت در می آرم بچه ی منو می فرستی جهنم !؟

(فضا به شدت شلوغ می شود و دن کامیلو از این فضا لذت می برد . پیونه مستاصل و درمانده شده است)

پیونه : خيله خب خيله خب.... ! همین امشب بچه رو غسل تعمیدش می دیم ، خلاص !

(تشنج فروکش می کند)

دن کامیلو : خب اونوقت ، به سلامتی چه اسمی می خواین روش بذارین ؟

پیونه : (درگوشی ، به دن کامیلو) ای بر ذات لعنت !!

دن کامیلو : نشنیدم چه اسمی ؟

پیونه : خب پدر همونطور که شما اجازه فرموده بودین اسمشو می ذاریم « استالین بوتزاتی » !! (بروسکو و بشکه کف می زند)

دن کامیلو : (بر افروخته) من بیجا کردم همچین اجازه ای دادم چرا مزخرف می گی !!؟

(مجدداً فضا آشفته می شود و اورینا هر چه بد و بیراه است نثار پیونه می کند)

پیونه : (ناچار ، در میان شلوغی) خيله خب خيله خب غلط کردم ! اصلاً اسمشو می ذاریم

« کامیلو پیونه بوتزاتی » ، شد ؟!

بروسکو : (جدی) پس اهداف حزب چی می شه ، رفیق پیونه ؟!

پیونه : بشین ، الان وقت حزب نیست !

بروسکو : ... خلق زحمتکش....!

اورینا : (به بروسکو) تو یکی دهن تو ببند ، یابو... !!

بروسکو : به به ... چه اسمی !! (کف می زند و دیگران هم به تبع او کف می زند ...)

دن کامیلو : (خرسند ، بر می خیزد) با این حساب مثل اینکه از آینده ، بوی صلح و دوستی می آد !!

(فضا به تدریج تاریک می شود . مسیح آرام از صلیب اش پایین می

آید و چمدانش را بر می دارد و می رود . در تاریکی صحنه ، تنها

جای خالی مسیح بر صلیب روشن است و کالسکه ی بچه که زیر نور
موضعی می درخشند)

صدای کودک : « من به مسیحی ام ، ولی غسل تعمید ندیدم . چون مسیح رو دیدم که چمدونش رو بست
و رفت »

(تمام صحنه در تاریکی فرو می رود)

پایان

تابستان ۱۳۸۴

کوروش نریمانی